

عباس معروفی



ذوب شدہ



ذوب شده

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران ، ۱۳۸۸



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شیدای زاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

عباس معروفی

ذوب شده

چاپ اول

۵۵۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۵۸۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-585-2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۲۰۰ تومان

ذوب شده



داستان ایرانی - ۲۰

رمان - ۲۵

سرشناسه: معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -
عنوان و نام پدیدآور: ذوب شده / عباس معروفی
مشخصات نشر: تهران: فتنوس، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۷ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۲۰. زمان؛ ۲۵.
شابک: 978-964-311-585-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.
موضوع: داستان‌های نارس - قرن ۱۲.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۹ذ۴۵/ع۸۲۱۱/PIR
رده‌بندی دیوبیس: ۸۷۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۳۰۹۷۳۶

فصل یکم

چک...

«خانم ماریا... شما شیفته این بازجو شده اید؟...»

چک...

«مگر چند سالتان است؟... خانم ماریا...»

چک...

«لعنت به تو... آزاد... این قطره را می بینی؟»

چک...

«آزاد، چی شده؟ به من بگو...»

چک...

«مگر نمی دانی؟... نه از کجا بدانم...»

چک...

«فرار کرده بود... ترسیده بود... می فهمید آقای بازجو...»

چک...

«وای مامانم... سرم... سرم ترکید...»

چک...

«نگاه می کرد، نفس نفس می زد... چی شده؟...»

چک...

«هیچی... من... من؟ کارم ساخته است...»

چک...

«چرا؟ تو که پسر خوبی بودی...»

چک...

«گفت زندگی من... مثل طبل ترکید...»

چک...

«ترکید. سرم ترکید... من حرف می زنم.»

چک...

«تو را به خدا مرا از این جا ببرید، آهای...»

چک...

«پدر سوخته ها... بی شرف ها...»

چک...

«این چاقو کجاست خانم... بده به من...»

چک...

«من اهل سیاست نبوده ام و نیستم و نخواهم...»

چک...

«حالا هم بگویم؟... سیاست بازی حرامزادگی...»

چک...

«آهای نگهبان... این را ببند... این را ببند حرامزاده...»

چک...

«گشتم مگر تو کی هستی که می...»

چک...

«من یک نجیب‌زاده مفلس هستم...»

چک...

«آقای بازجو شما حرف مرا قطع می‌کنید؟...»

چک...

«من از این قطع و وصل... بدم می‌آید...»

چک...

«غلط کردم... دخترم... خانومم... بین...»

چک...

«بابات دارد... دارد... می‌رود به... جهنم...»

چک...

«آهای... نگهبان... آقای بازجو... من...»

چک...

«بعد... دیگر... ندی... ندیدمش... باور کنید...»

چک...

«دختر... منی... بیا بابا را... از... این جا...»

چک...

هیچ کس صدایش را نمی‌شنید. حتی خوردش. فقط لب‌هاش تکان می‌خورد و خرخر می‌کرد.

چک...

اسفاری ساکت شد. دیگر چیزی نداشت بگوید. تمام قضیه همین بود که گفته بود. و اگر چیز دیگر هم ازش می‌خواستند می‌گفت. ولی مأمور ویژه معتقد بود که اسفاری دارد برگ می‌زند، و سعی دارد آزاد را بی‌گناه جلوه دهد و این جانور خطرناک را از دام برهاند. می‌خواهد وزارت اطلاعات را گمراه کند. گفت: «ما از این جا به بغدادش را می‌خواهیم.»

اسفاری قسم خورد که دیگر او را ندیده است. و چند روز بعدش هم دستگیر شده و از آن به بعدش هم این جاست. مأمور ویژه عقیده داشت که چیزهای دیگری هم مسلماً هست که اسفاری خبر دارد و باید همکاری کند. عیبی ندارد، خیلی‌ها هستند که به محض ورود وحشت می‌کنند و بی‌آن که مثنی به پششان بخورد زبانشان باز می‌شود. گیرم دبیرکل یک حزب باشند. این‌جا حتی کسانی هستند که سال‌ها از حبشان گذشته و رابطه‌شان با بیرون قطع شده و دیگر بی‌آزار شده‌اند. زندگی و مرگشان هم فرقی برای دستگاه ندارد. اما حرفشان را تا قطره آخر زده‌اند. مسئله‌ای نیست.

مأمور ویژه ادامه داد که تازه، اسفاری ماه‌ها دوام آورده و نشکته، بعدها اگر بخواهد می‌تواند برای حزیش توجیه کند.

اسفاری گفت: «من عضو هیچ حزبی نیستم.»

«مثلاً گفتم.»

«باور کنید بی‌کم و کاست همه چیز را گفتم. اگر هم اوایل حرف نزدم برای آزاد می‌ترسیدم. برای آن بدبخت.»

«اسفاری الاغ! اذیت نکن. تو خیلی چیزها از این آزاد می‌دانی، چرا نمی‌گویی.»

اسفاری دیگر هیچ چیز نمی‌دانست. حس می‌کرد روی تخت کمربنددار نخوایده است، پاها و دست‌هاش را بسته‌اند، و توی قلعه سنگباران گرفتار نشده است. حس می‌کرد مثل یک سنگ پرتابش می‌کنند، و دنیا دور سرش می‌چرخد. بعد در فاصله قطره‌هایی که از سقف می‌افتاد، گل و رنگ کاشی‌های حمامی قدیمی را به یاد می‌آورد. یا این‌که یادش می‌آمد کدام قطعه در کدام نوار است، یا مثلاً رنگ و حالت گابریک‌های نسترن باغچه خانه پدر، یا رنگ پریده خودش در آینه.

آخرین مرتبه که زنگ زدند، از توی آینه به بزرگه نگاه کرد. هر سه مأمور حتماً آن پایین، پشت در ایستاده بودند و با عجله می خواستند بریزند تو. زنش گفته بود: «آخر کار دست خودت دادی، اسفاری؟»
«چیزی نیست. احتمالاً سوء تفاهمی شده.»
همه این ها یادش بود. یا می آمد و می گریخت. حالا چکه پهن می شد توی صورتش.

چک...

رعشه از پاها راه می افتاد و تا پوست صورتش ادامه می یافت. تاکنون چنان سرمایی حس نکرده بود. درد قطره قطره به تنش می نشست و تا می رفت درد قبلی را فراموش کند، یکی دیگر می آمد؛ مثل یک قطره جوهر ناگاه صفحه سفید و بی رنگش را سیاه می کرد، و پخش می شد توی رختخواب و دیوار و بالش.

دو هفته درد کشیده بود و نمی دانست چرا. مدتی فکر می کرد این خودش است که مثل یک قطره از پرتگاه بلندی می افتد. گاه صدای «چک» دیگر «چک» نبود. «گانگ» بود، انفجار بود، طنین می افکند و پرده گوش هاش را جر می داد، گاه مثل تیک تیک ساعت بود، و گاه اصلاً نبود. اسفاری آن اوایل فریاد می کشید: «تکه تکه ام کنید... ولی به دادم برسید... با یک چاقو...»

یک ساعتی بازش می کردند. از جاش بلند می شد و می دوید گوشه ای کز می کرد. آن وقت همه چیز را نقطه نقطه می دید؛ نقطه های سیاهی که با صداهایی گوشخراش به سرش می ریخت. سرش را می گرفت و فریاد می کشید: «من نقطه ام... من...»

بعد او را می بردند، دست و پاش را مالش می دادند، یک فنجان قنداغ به حلقش می ریختند. بالا می آورد. شانه هاش را مالش می دادند و ازش

می خواستند حرف بزنند. اما چیزی نداشت بگویند. یک بار مأمور زندان را صدا کرده بود و قسم خورده بود که چیز مهمی می خواهد بگویند.

مأمور ویژه گفته بود که بیریدش در یک فضای باز بینید این حرف همیشه چیست، سیگار و قهوه هم برایش بیرید. مأموری تازه کار با دو لیوان قهوه و یک بسته سیگار اسفاری را برده بود در محوطه آزاد، و گفته بود راحت باش.

اسفاری سه سیگار کشیده بود، قهوه اش را هم خورده بود و بعد گفته بود: «من قسم می خورم که اسفاری نیستم.»

برش گردانده بودند به اتاق تمشیت و گفته بودند: «می شوی. عجله نکن. اسفاری که سهل است، نایدتر اسفاری هم می شوی.»

و باز او را می خوابانیدند. دست و پا و کمرش را می بستند و سرش را لای منگنه می گذاشتند.

چک...

پهن می شد توی صورتش. درد در تنش می پراکند. بعد درد تازه دردهای قبلی را می خورد. آن وقت اسفاری بی هوش می شد. گمان می کردند مرده است. با یک لیوان قنداغ می رفتند سراغش. فریاد می زد:

«من گناهکارم... تکه تکه ام کنید...»

«که خلاص شوی؟»

اسفاری نفس نفس می زد، دو سه نفری نگیش می داشتند که حرف بزنند: «روی تنم سیگار خاموش کنید... ناخن هام را بکشید... ولی مرا از این جا بیرید.»

«باید حرف بزنی.»

«من چقدر سگ جانم!»

مأمور ویژه گفت: «ما آخر نفهمیدیم شماها چه جور موجوداتی

هستید! اگر سنگ بود تا به حال سوراخ شده بود. البته شغل ما ایجاب می‌کند که بفهمیم آن روی سکه‌تان چیست. هرچه هم بیش‌تر کندوکاو می‌کنیم به جای جواب به سؤال‌های بیش‌تری می‌رسیم. با این حال اسفاری جان، وظیفه ما کشف سرزمین عجایب است. هر کسی هم جای من باشد، اول می‌آید سراغ آدمی مثل تو.»

«به هر قیمتی؟»

«قیمت مهم نیست. ما که این‌جا نشسته‌ایم ممکن است اعتقادی هم نداشته باشیم ولی ویرمان گرفته که به تو بگویم حرف بزن، اسفاری حرف بزن.»

«دیگر چیزی نمانده. دروغ بگویم؟»

باز از سر. او را می‌خواستند و چک چک را باز می‌کردند و می‌رفتند. اسفاری خسته شده بود. دیگر نمی‌توانست به خاطر بیاورد. سنگ و بی‌بوت نگاه می‌کرد.

«می‌خواهی حرف بزنی؟»

«چی پرسیدی؟»

مأمور ویژه دستش را زیر قطره‌ها می‌گرفت. اسفاری آرام می‌شد. رخت بعد از بیرون کشیدن گلوله را در تنش حس می‌کرد. و آن وقت می‌توانست سال‌ها همان‌طور بخوابد، بی آن که از کسی چیزی بخواهد. قطره‌های آب همان آب بود که از سر انگشت مأمور ویژه به آن سوی صورتش می‌ریخت. آب بود نه چیزی دیگر. آن وقت فقط می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و به چیزی فکر نکند.

چک...

و دیگر نمی‌فهمید. باهاش بازی می‌کردند. گاهی بود و گاهی نبود. مأمور ویژه مجدداً با یک دست آب را می‌گرفت و با دست دیگر چند

کشیده سرهنگی به گوشش می نواخت. اسفاری جرئت نمی کرد چشم هاش را باز کند. یک کشیده دیگر. اسفاری با صدایی خفیف می گفت: «چی باید بگویم؟»

«این بار اگر از این اطوارها دریاوری، می گویم سر و ته آویزانت کنند و بپندندت به آب سرد. مگر خودت مرا نخواستی؟ مگر نگفتی می خواهم حرف بزنی؟ از آن سر شهر مرا احضار کرده اند که تو و بزنی.»
و دستش را پس کشید.

چک...

صدای انفجار در جمجمه اش بود؛ توی مغزش. بعد ناگه صدای جیغ دختری را شنید و خیره خیره نگاه کرد. مأمور ویژه گفت: «چیزی نیست. دارند کتفش را جا می اندازند.»

چک...

«چی گفتی؟»

«چرا اعدام نمی کنید؟»

چک...

«چی گفتی؟»

«برای چی مرا آورده اید این جا؟»

«خب معلوم است. تو کرمکی هستی. وگرنه این جا چه کار می کردی؟ چرا نرفتی افسر ارتش بشوی؟ چرا مهندس اتمی نشدی؟ چرا پلیس نشدی؟ چرا؟ و هزار تا چرای دیگر. حیف این همه پول که صرف شماها شده. باید یک جا جمعشان کنند و سیفون را بکشند. آخ که من چقدر کیف می کنم!»

چهره مأمور ویژه درهم رفت. حالتی در قیافه اش بود که انگار بوی گندی به مشامش خورده است. بعد دز را محکم به هم کوفت و رفت.

چک...

قطره همچنان می افتاد. صدای مهبلی در مغز اسفاری می پیچید و در یک نقطه می ماند، در فرورفتگی پیشانی و بینی. مثل سوزن فرو می رفت و سرش را به تخت می دوخت.

چک...

دنیا دور سرش می گشت. اسفاری حالت تهوع داشت. چشم هاش را بسته بود. اگر باز می کرد کور می شد؟

چک...

فرقی نمی کرد. باز هم چشم هاش سیاهی رفت، سرگیجه گرفت و حالش به هم خورد. دنیا بیش تر گشت و اسفاری بالا آورد. اما نمی توانست بیرون بدهد. دوباره خورد، و باز بالا آورد. گمان کرد که بیرون داده است. خورد. و باز گمان کرد که خورده است، باز بالا آورد. بوی آب گندیده شکم غریب باد کرده را می داد. گفت: «سیاست را با هنر قاطی نکنید... لعنت به کسی که هنر را آلوده کند.»

«خفته شو بابا.»

چک...

بعد ناگهان تنش به رعشه افتاد و زبانش بند آمد. باز برایش قهوه آوردند. وقتی نوشید احساس گرما کرد. سیگاری دیگر گیراند و باز حالش به هم خورد.

«خب نکش.»

کمی درازش کردند، دست ها و پاهاش را مالش دادند. بعد از نیم ساعت به هوش آمد و گریه کرد.

چک...



چه کسی به آقای اسفاری می توانست بگریه نزن! حتی بازجو با آن همه مهربانی و لطفی که به اسفاری داشت جلودارش نبود و نمی توانست کاری کند که او بر خودش مسلط شود. با این حال گفت: «اسفاری جان، مرد که گریه نمی کند!»

اتاق بوی آب گندیده شکم غریق باد کرده می داد. و اسفاری مثل جنازه مومیایی شده ای که از کف دریا بیرونش آورده باشند، گوشه اتاق مچاله شده بود و گریه می کرد. نمی دانست از تپش شدگی گریه می کند یا از درد. یکباره ته دلش خالی می شد و گریه می آمد، می آمد، می آمد، بدنش را کرخ می کرد، یخ می کرد، و مزه تلخ و مهیج دهنش، آزارش می داد. انگار در ساحل دریایی کف کرده ایستاده که همه ماهی هاش مرده و گندیده اند، و باد بوی نعش را شلاق کش می آورد توی بینی اسفاری و او چاره ای ندارد جز نفس کشیدن.

اگر چاره داشت نفس نمی کشید، و اگر می توانست دست هاش را مشت کند می فهمید که دیگر کلکش کنده شده.

بازجو موهای اسفاری را نوازش کرد و سرپا کنارش نشست: «تو چت شده، مرد؟»

اتاق نمی ایستاد؛ می چرخید، می چرخید، می چرخید، و اسفاری نمی دید چی کجاست. باز بالا آورد و دست هاش را روی دلش گذاشت که شکمش از شدت فشار ترکد. بعد با همان هق هق سرش را بلند کرد و دید که دست های بازجو باز می شود، به هم می خورد، اشاره می کند، و جمع می شود.

اتاق، تند یا آرام، می چرخید. آن قدر کند می چرخید که اسفاری حس کرد خوابش می آید، و بعد آن قدر تند شد که فهمید خوابش نمی آید، مرگش می آید. چشم هاش را لحظه ای بست. بچه ها و بزرگ ترها سر و صدا می کردند، می آمدند و می رفتند، می خندیدند. دور زده بودند و آمده بودند جلو چشم اسفاری. و او دستش را روی شانه های زنش گذاشته بود و بچه ها را نشانش داده بود. بزرگه را: «می بینی؟» بعد بلند گفته بود: «دختر من کیه؟» هر دو براق شده بودند. کوچکه حسود بود. جیغ می زد. همیشه جیغ می زد. بزرگه صبر می کرد و مثل خانم های کوچولو نگاهش را می دوخت به کوچکه که بگوید: «منم.» آن وقت می گفت: «منم.» بعد کوچکه دوباره جیغ می زد: «نه، منم!» اسفاری می گفت: «آره بابا، تویی.» چشمکی هم برای آن یکی می زد و می خندید.

چرخ فلک آرام می گشت؛ و تا بیاید اسفاری می توانست به زنش بگوید: «این آخری را می دهم برای چاپ.» زنش خیلی کم حرف می زد. گفته بود: «خوش خیال نباش! این ها روی نویسند ها حساسند.» بچه ها باز برابر چشم اسفاری روی اسب های چوبی نشسته بودند. کوچکه جیغ زده بود: «بابای من کیه؟» و دور شده بودند. اسفاری به زنش گفته بود: «منم که باید حواسم جمع باشد.» بچه ها آن سری دایره بودند و از ته دل

می خندیدند. چرخ دور برمی داشت و تند می شد. پشت میله ها، پدرها و مادرها ایستاده بودند. اسفاری خوب می دانست که همیشه پدرها و مادرها پشت میله ها می ایستند و چرخیدن بچه هاشان را در آن هیاهو تماشا می کنند. چرخ دور برمی داشت. بچه ها جیغ می کشیدند و دیگر دیده نمی شدند. اوج گرفته بودند و پاهایشان از بالای سر اسفاری و زنش می گذشت.

اسفاری حالا سردش بود. رنگ پریده و تهی، صورتش را در کف دست هاش پنهان کرده بود و هق هق می کرد. باز صدای جویده شدن شیشه می آمد. چرخ تندتر می گشت. اسفاری فریاد می زد. بعد انگار چرخ آسمان می ایستاد. همه چیز صامت و ساکت می ماند.

در تب دیده بود که ماه خاموش می شود و می افتد اما همان وقت دوباره بچه ها می گشتند و غریب می کشیدند. بازجو از جاش بلند شد:

«اسفاری جان... می شنوی؟ من...»

اسفاری نمی توانست هق هق نکند. دست خودش نبود. لیوان قنداغ را هم که به حلتش ریختند بالا آورد. بازجو وحشت کرده بود. هر چه شانه های اسفاری را می مالید نمی توانست آرامش کند: «اسفاری جان، دیگر تمام شد. قول می دهم. من به تو قول می دهم.» و بعد نعره کشید:

«نگهبان!»

نگهبان، پاسبان لاغر سیه چرده ای بود که بینی اش را گرفته بود و نمی خواست به صورت اسفاری نگاه کند.

بازجو با تحکم و بریده بریده گفت: «دست هاش را... بگیر! بلندش... کن!»

نگهبان دست و پا چلفتی هم اگر نبود نمی دانست پاش را کجا بگذارد، چه جویری عقی نزنند، کجای اسفاری را بگیرد که تا میج نرود توی کثافت.

همین جور مانده بود بالا سرش و نمی توانست چندی را از چپره اش بردارد. و امانده بود.

اسفاری باز ناله کرد و بالا آورد. صورتش شده بود عینو صورت میت. و بوی ماهی گندیده از اتاق بالا می خزید و سینه کش در تمام آن راهرو سیمانی سرد لمبر می خورد.

باز جو به انتیای راهرو نگاه کرد و داد زد: «نگهبان!»

چهار سرباز با قدم های کوتاه پیش می آمدند، و دست راستشان مشت شده کنار تنه شان در صدای یکنواخت پوتین هاشان آونگ شده بود: شرق شرق شرق.

صدا در پادگان جوانی های اسفاری بر زمین می شکست و مثل هرم آفتاب از بالای او در راهرو می پیچید: طبل بزرگ... زیر پای چپ! دست و پاش را گرفتند و مثل مرده یکه راست بردندش اورژانس. کبود شده بود. می لرزید. ناله می کرد. و بعد ناله هاش هم قطع شد. دنیا از چرخش ایستاد و سنگ شد. اسفاری حالا مثل لاشه ای یخزده، از بودن فقط بوی گند می داد، و گاه رعشه ای آرواره اش را کج می کرد.

لباس های خیش را عوض کردند و بعد همه دکترها بالای سرش جمع شدند. دستپاچه و شتابزده گوش به قلبش دادند. می زد. یک چشمش باز مانده بود. هر چه می کردند نمی توانستند پلکش را ببندند. مثل چشم کله پاچه زل زده بود به گوشه سقف، سرد و مرده. باز جو می صدایش می کرد اما او نمی شنید. بی رم وصل کردند و باز آمپول زدند. آن وقت آرام گرفت.

باز جو سرش را تکان داد و لبخند زد: «ای آدمیزاد! چه سنگی هستی تو که هیچ کس کشف نکرده هنوز؟»

به یکی از سربازها سپرد که بالای سر اسفاری بنشیند و هر اتفاقی

افتاد خبر بدهد. و تلفن را بلند کرد و دوباره گذاشت سر جاش: «هر اتفاقی، هر تکانی، هر حرکتی، مفهوم شد؟»

«بله قربان.»

بازجو با انگشت چند بار به خودش اشاره کرد: «به من.» و همراه دکترها و بقیه خارج شد.

اتاق گرم بود. و بیرون، پشت پنجره‌ها، برف آرام می‌بارید و سفید می‌کرد.

اسفاری اگر کمی لای پلک‌هایش را باز می‌کرد، می‌توانست بارش شبانه و خاموش برف را که همیشه دوست داشت ببیند. اما انگار در خواب مرگ فرو شده بود.

فصل سوم

«مردہ؟»

«هنوز نفس می کشد.»

«بی هوش؟»

«نه. حالا دیگر خوابیده.»

اسفاری اگر بیدار بود می توانست همه گفتگوها را بشنود، و بیند که بازجو خواب پرده کرکره را پایین داده تا آن روشنایی تند و سفید، مستقیم به صورت او بتابد. بتابد که پوست مرده خشکیده، چرم چرک به نظر آید، مکدر و فرو تکیده در ملافه های سفید.

بازجو گفت: «یکی به هوش آمد؟»

«هشت و نیم صبح.»

«حرفی زد؟»

پرستار وسط سرش تاس بود، راه که می رفت کمی قر می داد، و صدایش زنگی زنانه داشت: «دور و برش را نگاه کرد و آرره، دوباره خوابید.» بعد لای پنجره را گشود: «هرا نیاید؟ آرره؟»

«بیدارش می کنی؟»

پرستار ماهرانه بر لبه تخت نشست، چانه اسفاری را با سه انگشت تکان داد، بعد چند ضربه کوچک روی صورتش زد، و انگار که بخواهد کسی را بخواهاند، با ملایمت صداش کرد.

بازجو لبخند زنان از پنجره فقط برف می دید. همه جا سفید بود، مگر آن جاهایی که برف تمام می شد و دیوارهای سیمانی برمی آمد، قد می کشید، و حصار می شد دور تمام دارایی های او. آن جا همه چیز متعلق به او بود. دیوارها را برای همین ساخته بودند که منافع او حفظ شود. با این همه، و با همه این تمهیدات، او آدم هایی را هم می شناخت که از دل این دیوارها گذشته بودند؛ کسانی که این دیوارها را اصلاً ندیده بودند. اما او حالا دیوارها را می دید که عبوس و سخت همه فضاها را سفید و سرد را شکسته بود.

پرستار نجواگونه گفت: «هنوز خوابی؟ صبح شده.» و بعد مثل لاک پشت سرش را به درون خود برد تا فقط خودش بشنود: «طفلیک!» اسفاری نالید و چشم هاش را به سختی باز کرد. نور آن قدر تند بود که حالش را منقلب می کرد. چشم هاش را بست.

بازجو با دقت نگاه می کرد و حرفی نمی زد. نور پرده کرکره را به بالا داد. اسفاری پر کشیدن نور تند را از روی چشم هاش احساس کرد، آرام چشم هاش را گشود و باز نالید: «آخ!»

پرستار صورتش را نوازش کرد: «گرسناهات نیست؟»

اسفاری سرش را تکان داد. بازجو جلوتر آمد که بتواند او را ببیند. باور نمی کرد زنده مانده باشد. بی اختیار غم شد و پیشانی اش را بوسید: «چقدر ضعیفی، اسفاری جان!»

اسفاری فقط نگاهش کرد. بازجو صورتش را مالید و موهاش را داد بالا: «همه ما را ترساندی!... واقعا وحشتناک بود!»

انگار سیم سازش پاره شده یا پوست طبلس ترکیده باشد، صدایش جایی در ته حلقش گم شد.

باز جو گفت: «اصلاً نفهمیدم چی شد؟ چرا این جور می شد؟»
پرستار عسوه آمد: «خشونت! خشونت! نمی خواهی بچه های آن طرف را بریزد دور؟ آره؟» و با دو دست همه را از پنجره ریخت بیرون.

«من یک سفر رفتم و برگشتم دیدم این همه اسفاری ما را اذیت کرده اند. واقعاً که!»

«نمی شد سفر نمی رفتید؟ آره؟»

«مأموریتی بود که خردم بایستی می رفتم.»

«مأموریت طولانی؟ کجا بود حالا؟»

«پاریس، میلان، مونیخ.»

«دوستان به جای ما!»

باز جو موضوع را عوض کرد: «همین که اسفاری از مردن رسته باید خدا را شکر کنیم. ما باید این را جدی بگیریم.»

اسفاری حرف ها را تکرار شده می شنید. دلش می خواست قدرتی پیدا می کرد که توی چشم های باز جو زل بزند و بگوید نمی شد سفر نمی رفتید؟ آخر این چه مأموریتی بود که هشت ماه طول کشید؟ بیمار رفتید و زمستان برگشتید، فکر نکردید چه قول هایی به من داده بودید؟ آخر شما می دانید چه بلاهایی سر من آورده اند؟ فکر نکردید این همه وقت از خانواده ام خبر ندارم؟ نه تفهیم اتهامی، نه دادگاهی، نه ملاقاتی، نه نامه ای، نه تلفنی، و نه حتی خبری.

اشک به آرامی از گوشه چشمش فرو لغزید و هوایی ابری تمامی

سینه‌اش را پوشاند. بعد همه حس‌هاش را به کار گرفت که اقبالاً یکی از این حرف‌ها را بنفش بزند، اما ترسید کلمات روی زبانش تکرار شود و او نتواند جمله را به آخر برساند. می‌ترسید کار را خراب‌تر از اینی کند که هست. دوباره خودش را رها کرد و گوش سپرد به گفتگوی آنها.

پرستار گفت: «این جا را کرده‌اند میدان جنگ؟»

اتاق اورژانس، مکعبی بود با سقف و دیوارهای قهوه‌ای، و عکسی که بر سینه آن جا خوش کرده بود، و یک پنجره کرکره‌دار رو به بیرون. تخت را دقیقاً برابر پنجره گذاشته بودند که بیمار بتواند آسمان را ببیند. یا می‌توانستند کرکره را بالا ببرند که بیمار هیچ چیز نبیند.

حالا اسفاری فقط کرکره و تمثال را می‌دید. کی بود؟ چه فرقی می‌کرد! هر کی بود، بود. نبود هم نبود. بازجو گفت: «تبخال هم که زده‌ای!» اسفاری زبانش را بیرون آورد و روی زخم‌های لبش مالید. می‌سوخت؟ نمی‌دانست. فقط حس می‌کرد زبانش باد کرده است.

پرستار یک عشوۀ ملوس آمد: «سپرده‌ام یک لیوان شیر گرم برایش بیاورند.» و موهای خودش را ناز کرد.

بازجو سرخوشانه با تنه‌اش تخت را تکان داد: «بفرما. همه چیز درست می‌شود. اگر آقا لادن نبود تو حالا مرده بودی.»

اسفاری با حیرت به پرستار خیره شد. به نظرش آمد این جدی‌ترین آدمی است که در این مجموعه دیده، آدمی که گفتار و کردارش نمایشی نیست.

بازجو گفت: «مرده زنده می‌کند. نعش را بده دستش و تماشا کن.

معجزه!»

پرستار گفت: «مرسی! شما به من لطف دارین همیشه.»

«لادن جان، کمی به اسفاری ما برس.»

«آه، با تمام وجود!»

بازجو خود را از پرستار کنار کشید، دست اسفاری را گرفت، و خیلی جدی و ملایم گفت: «بعد از ظهیر با هم می‌رویم قدم می‌زنیم. البته اگر دکترت اجازه بدهد. ممکن است بدنت آمادگی نداشته باشد سرما بخوری.»

تقه‌ای به در خورد. پرستار دستش را بیرون برد و با یک لیوان شیر برگشت و به بازجو لبخند زد: «دکتر جان، خودم بدنشان را آماده نکنم؟ آره؟»

«هر گلی زدی به سر خودت زده‌ای.»

«چنان بسازمشان که بتوانند توی آفتاب راه بروند و حسابی کش و قوس بیایند.»

بازجو دم پنجره به تماشای برف ایستاد که شیر خوردن اسفاری تمام شود. گفت: «اتاق را هم عوض می‌کنم. ولی اول باید هوا بخوری و نفس تازه کنی. می‌گویم آن دختره هم بیاید. همان که قبلاً در باره‌اش صحبت کرده بودم. یادت هست؟»

اسفاری سر تکان داد، و با خود گفت این دختر همانی باید باشد که می‌گفتند شیفته بازجوست.

پرستار گفت: «آخ! شیرم ریخت.»

بازجو حوصله نداشت که ببیند چه جوری پرستار سر اسفاری را با یک دست بلند کرده آرام آرام شیر را به خوردش می‌دهد. به طرف در اتاق راه افتاد: «کمی که قدم زدیم، اتاق جدیدت را تحویلت می‌دهم.»

پرستار گفت: «یک دوش حسابی از همه چیز مهم‌تر نیست؟ آره؟»
«خودت ترتیبش را بده. آقای اسفاری روز اول که آمد، تر و تمیز و مرتب بود. مثل ماه. تازه، لباس‌های عیدش رو هم پوشیده بود!»

هر دو خندیدند. بازجو ادامه داد: «براش سفارش لباس داده‌ام. زنگ
بزن بیاورند.»

اسفاری مثل پیرمردهای کر و لال فقط نگاهشان می‌کرد. بعد پلک‌هایش
سنگین شد و فرو افتاد.

بازجو چند بار صدایش کرد، اما اسفاری خوابِ خواب بود. بازجو
پرسید: «خواب آور ریخته بودی؟»

«اوهوم.»

«نگذار زیاد بخوابد. بیدار که شد سرش را گرم کن، باهانش حرف بزن.

خیلی کار داریم.»

پرستار گفت: «می‌خواهید چه کارش کنید؟»

«براش برنامه داریم. یک برنامه مفصل.»

«آرره؟»

بازجو سر تکان داد: «باید صادقانه خودش را رو کند.» و تند بیرون

رفت.

فصل چهارم



لباس گرمی تنش کرده بودند که به تنش زار می زد. به زخم های تبخالش پماد مالیده بودند، جوری که هر کس می دید خیال می کرد آب دهنش کف کرده و ماسیده به اطراف لبش. موهایش را هم شانه زده بودند. حالا سفاری نوروار همراه بازجو از سالن دراز درمانگاه می گذشت.

ساعت حدود سه و نیم بعد از ظهر بود. بیرون پنجره ها هوا صاف و پاک بود. سفاری لرزان گفت: «می خواهم زن و بچه هام را ببینم.»
«بچه ها نه. ولی شاید زنگ بزنی زنت بیاید.»

سفاری لبخندی زد و نگاهی به آفتاب انداخت: «این شد.» چشم هاش را می زد و اشکش مثل حباب کریستال نور را می شکست. حس می کرد سینه اش ذرات رقصان نور را می بلعد و در خود نگه می دارد. جلو در نگهبان پرسید: «آقای دکتر، بیرون تشریف می برید؟» و در را برایشان باز کرد.

بازجو گفت: «می رویم هواخوری. خیلی وقت است این آقای سفاری ما در هوای آزاد قدم نزنه. هیچ کس هم این را نمی فهمد!»

هنوز از پله‌ها پایین نرفته بودند که دختری از گوشه‌ای بیرون خزید و سر به زیر سلام کرد. بازجو لبخندی زد و گفت: «علیکی سلام. کجا بودی؟»

«لب پله نشسته بودم.»

«به چی فکر می‌کردی؟»

دختر سرخ شد و بریده بریده گفت: «به... به...»

«مهم نیست.» و به اسفاری نگاه کرد و گفت: «این ماریاست. خدا نعمتش را در حق او تمام کرده. البته اگر قدرش را بداند و لگد به بیختش نزنند! می‌بینی ماریا؟ این هم آقای اسفاری ما.»

«بله.» بعد عقب رفت و چسبید به دیوار.

بازجو گفت: «عینیهو خودت است، اسفاری. سیرتی و لجوج و نخس. اگر من مسئول پرونده‌اش نبودم تا حالا زیر خاک پوسیده بود. واقعاً چیف نبود؟ دختر فهمیده و باشعوری که می‌تواند سازنده و مثبت باشد، داشت خودش را به نابودی می‌کشید.»

ماریا مثل کبوتر سر تکان داد: «بله. حق با شماست.»

اسفاری می‌دانست که ماریا شیفته بازجو شده و جانش را هم برایش می‌دهد، اما نمی‌دانست فرق شیفتگی و عشق چیست. یک بار از خود بازجو شنیده بود، و بعد این‌جا و آن‌جا هم به گوشش خورده بود که دختری در بند چپ‌ها شیفته بازجوش شده است. یکی دو تا که نبودند، تازه خبرهای دیگر هم می‌رسید؛ دختری در زندان گوهر دشت با بازجوش ازدواج کرده.

اما اولین بار بود که اسفاری چنین دختری را می‌دید. و همین کنجکاوی کمکش می‌کرد که از آن رخوت رقت‌بار بیرون بیاید و کمی خواستش جمع باشد.

بعد از این که بازجو آنها را به هم معرفی کرد، هر دو سری برای هم تکان دادند و دنبالش راه افتادند.

حصار بزرگی دور زندان را احاطه کرده بود، و برف یکسره همه جا را سفید و تمیز نشان می داد. جاپایی دیده نمی شد. سپیدی بی وزنی زیر نور آفتاب می رقصيد و سپیدی چغری زیر پای آنها له می شد.

بازجو گفت: «راستی ماریا، تو چه منظره‌ای را دوست داری؟ دریا را خیلی دوست نداری؟»

«چرا. من دریا را خیلی دوست دارم.»

بازجو انگشت سیاه‌اش را بالا برد و گفت: «کوه چی؟»

«کوه را هم دوست دارم.»

«و باران؟»

ماریا ایستاد، چشم‌هایش را تنگ کرد و به سر تا پای بازجو لبخند زد:

«بله. باران را هم دوست دارم؛ خیلی.»

بعد راه افتاد. به نظر می آمد سرشار از حس رضایت است. سرشار از آرامش درونی. و لبخند در چهره‌اش مانده بود.

بازجو گفت: «عشق به خدا را باید در دل کاشت، مثل یک نهال. بعد

هم باید آبش داد.» و یکباره ایستاد: «اسفاری، تو چرا ساکتی؟»

«گوش می دهم.»

مسیر درازی را در برف طی کردند و حرف زدند تا رسیدند به یک ساختمان نوساز دو طبقه که روبرویشان قرار داشت. بازجو اتاق سمت راست بالای ساختمان را نشان داد و گفت: «برویم آنجا. موافقید؟ هم اسفاری اتاق جدیدش را ببیند، هم می توانیم احساس کنیم همه این

طبیعت زیر نگاه ماست. فن کوئل هم دارد. موافقت؟»

ماریا گفت: «هر چه شما بفرمایید.»

و تا برسند به ساختمان، دختر سرش را یک‌ور گرفته بود و به بازجو لبخند می‌زد.

بازجو کلید انداخت و در را باز کرد. وارد ساختمان شدند. از پله‌ها بالا رفتند. راهرو دراز و نیمه‌تاریکی جلو رویشان باز شد. تا انتهایش را با قدم‌های پر سروصدا پیمودند و بعد داخل اتاق شدند. همان اتاقی که بازجو نشان داده بود. یک تختخواب، دو صندلی و یک میز در اتاق بود. بازجو صندلی جلویی را پس کشید و به اسفاری تعارف کرد که بنشیند. خودش روی آن یکی نشست و دختر را کنار اسفاری روی تخت نشانده. تمامی آن طبیعت سفید در قاب پنجره مانند تابلو نقاشی بود که از ورای سر ساختمان‌هاش دود غلیظی برمی‌خاست و هوا را آلوده می‌کرد، تبران را. اسفاری با تعجب خیره شد. بازجو گفت: «چیزی نیست. لاستیک آتش زده‌اند. توی آن بیابان‌های پایین هر روز آتش می‌زنند. باید عادت کرد. زندگی همین است. بالاخره یک روز دنیا را هم مثل لاستیک توی خرابه آسمان آتش می‌زنند و دودش می‌کنند.»

ماریا گفت: «بله. همین طور است.»

اسفاری بی آن که نگاهش را از دود برگیرد بریده بریده گفت: «بله. همین... طور است. بالاخره... مثل... لاستیک...» بعد نگاهی به دختر انداخت؛ عجیب زیبا بود. بیش از حد تصور. موهایش را با یک مقنعه مشکی خوب پوشانده بود، و حیف که حتی یک طره از موهایش را روی پیشانی نریخته بود که انتهایش به چشم راست اشاره کند. چشم‌هایش برق عجیبی داشت، و گونه‌هایش نرم و سفید بود. اما گوشه‌های صورتش به زردی می‌زد؛ انگار که بیماری خاصی داشته باشد.

وقتی حرف می‌زد، لب‌های برآمده‌اش غنچه می‌شد: «آب و آتش، دو چیز با خود دارند: مرگ و زندگی. شما به من گفتید.»

بازجو گفت: «چقدر عجیب است! حدود یک سال از عمر اسفاری توی این خراب شده گذشته، اما هیچ وقت فرصت نشده خارج از پرونده حرفی زده یا شنیده باشد. جای امثال شماها توی زندان نیست. ما باید یک فضای امن بسازیم که عمیق تر فکر کنید.»

بعد به ماریا نگاه کرد: «تو چی گفتی؟»

ماریا صاف نشست. لبخند به صورتش ماسیده بود: «من؟ من حرفی

نزدم.»

«چرا. گشتی آب و آتش... چی؟»

«آهاه. آب و آتش. این ها دو چیز با خود دارند: مرگ و زندگی. شما به

من گفتید، یادتان نیست؟»

«یادم هست وقتی ده یازده ساله بودم یک بچه گربه فضولی را توی

زیرزمین خانه مان پیدا کردم که جا خوش کرده و ماندگار شده بود. چند بار

انداختمش بیرون اما باز برمی گشت و می رفت توی پشت و پسله ها. یک

روز، اتفاقاً هوا برفی بود، گرفتمش و بردمش توی کوچه. یک شیشه نفت

پاشیدم روش و کبریت کشیدم. تا حالا ندیده ام موجودی مثل آن بچه گربه

جست و خیز کند. بالا می پرید، خودش را به زمین می کوبید، جیغ

می کشید. نمی دانید! بعد شروع کرد به دویدن و دور خودش چرخیدن.

مثل گلوله توپ. دور خودش می گشت و زوزه می کشید. آخرش هم ترکید.

گمان می کنم ترکید. اما خیلی خندیدیم. بچه های محل گریه شان گرفته بود

و نتوانستند تا آخرش بایستند و تماشا کنند. اما من و یکی از بچه ها آن روز

میخمان را توی محله کوبیدیم.»

صورت ماریا پرمرد و غمگین شد. سرش را توی دست هاش گرفت:

«مرد؟»

بازجو خندید: «نه، نمرد. پروانه شد.» و قهقهه زد.

اسفاری منگ بود. حالش داشت به هم می خورد. تنش مور مور می شد. بی آن که متوجه باشد دکمه کتش را آن قدر پیچاند تا افتاد. باز جو هنوز می خندید: «شماها واقعاً آدم‌های ضعیفی هستید. من همه‌اش را نگفتم. جالب این جاست که وقتی می سوخت و به خودش می پیچید به ماها نگاه می کرد و مثل کسی که توفعی از آدم داشته باشد، انگار التماس می کرد.»

ماریا گفت: «بس است دیگر. می شود؟»

باز جو خوشحال بود. به هر دویشان نگاه کرد: «تازه این که چیزی نیست. یک پیرمردی بود توی محله ما که...»
ماریا دست‌هاش را دراز کرد: «شما را به خدا این را دیگر تعریف نکنید.»

«باشد. دیگر در این باره صحبت نمی‌کنم. اما شماها یک چیزی بگزید. اسفاری که از حال رفته. خب حق هم دارد. اما تو چی؟ چه خبر؟»
«از دیروز؟ هیچ. شما چه خبر؟ خوبید؟»

«من خوبم. آره. دلم می‌خواهد اسفاری ما هم ببیند که بچه‌های ما این‌جا مشکلی ندارند. اگر داری بگو.»

ماریا انگشت یک دستش را در دست دیگر گرفته بود و می‌می چرخاند: «فقط، آقای اخوان... به من قول داده بودند که برای من... ملاقات می‌گذارند. آخر می‌دانید... دو سال است که من... مادرم را ندیده‌ام.»

«ملاقات می‌خواهی چه کنی؟»

«هر چه شما بفرمایید.»

«نه واقعاً. ملاقات الآن برای تو مناسب نیست.»

«چشم.»

بازجو گفت: «اسفاری جان می دانی؟ ماریا حکم اعدام داشته. تو که این چیزها را نمی دانی. می دانی؟»
 اسفاری به ماریا نگاه کرد و یکباره از دهنش پرید: «اعدام؟» و سر تکان داد: «چرا؟»

می دانست وقتی بیرون خبری می شود، ترور، بمب گذاری یا انفجاری رخ می دهد، یک عده را می گذارند سینه دیوار و می فرستند سینه قبرستان. ساکت بود، حرف نمی زد. و می دانست هرکس پیش تر حرف بزند، گرفتاری هاش از حد خارج می شود. فقط بازجوها زیاد حرف می زدند و از این شاخه می رفتند به آن شاخه. و می دانست همه شان مدام دروغ می گویند، به همدیگر هم دروغ می گویند. حتی سکوتشان هم دروغ است.

«مرگ ماریا هیچ کس را خوشحال نمی کند. فقط خدا می داند که من چه جانی گرو گذاشتم تا او را از دست یک مشت... چه بگویم... نجات بدهم.» و موقعی که از یک مشت... حرف می زد فیله صدایش را پایین کشید، و جوری به گوشه های طاق نگاه کرد که یعنی اگر شنود کار گذاشته باشند، من نبودم.

اسفاری چشم دوخت به بیرون پنجره ها. به دودها که دیگر دود لاستیک نبود. دود بچه گربه بود، و فرار بی امان بچه گربه های فضولی که از دیوار به درخت پریده بودند و از درخت رفته بودند توی جام پنجره. حالا دود می شدند. بازجو با صدای بلند می خندید و کیف می کرد و دود همچنان به آسمان می رفت. شهر رفته رفته هوای آرام و صاف را پس می زد، مثل خوک پیری روی لجن ها افتاده بود و دود تولید می کرد.

بازجو گفت: «آدم وقتی مرگ را شناخت، معنای زندگی را می فهمد. نه آقای اسفاری؟!»

اسفاری گفت: «سخت می گیرید.»

«باز می گزید سخت می گیرید! می بینی ماریا؟ حالا خوب است خودش یک چشمه اش را دیده و چشیده! تقصیر من است که خردم را این وسط...»

اسفاری حرفش را برید: «منظورم شما نبودید. منظورم...»
بازجو انگار که حرف های اسفاری را نشنیده باشد، کمی جوش آورده بود: «اگر پرونده اش را بدهم دست همان آدم خورها، نظرش کاملاً عوض می شود...»

اسفاری مورمورش شد، و چیزی سرد شانه ها و کتفش را پوشاند. با تته پته گفت: «من... من... من... منظوری نداشتم... میستم زندان...»
بازجو تلاش می کرد قدرناشناسی و ناسپاسی بعضی آدم ها را گوشزد کند، و عطوفتش را همراه مرطوب شدن چشم هاش و مخملی شدن صداس نشان دهد... ای تف پر روزگار. بعد با لحنی مهربان همه این چیزها را جمع بندی کرد: «البته اگر میستم سخت نگیرد چه جوری از پس دشمن بریاید؟ آدم هایی مثل تو یا ماریا آن قدر ساده ایست که نمی فهمید دشمن در لباس دوست از صداقت و سادگیتان استفاده می کند. نظام را به زحمت و هزینه می اندازید، و انتظار چشمپوشی هم دارید!»

بعد ساکت شد، و آن قدر به جایی دور نگاه کرد تا سکوت به درازا کشید و فضا افتاد به نوعی سنگینی و رکود غم انگیز.

ماریا همان جور که روی تخت نشسته بود، فقط با دست هاش ور می رفت و غمگین بود. اسفاری هم تعادلش را از دست داده بود. نمی دانست چه کار باید بکند. بازجو که از حسی شیطانی پر از لذت و قدرت شده بود نگاهی به هر دو انداخت و گفت: «این که گفتم نظام سختگیری می کند، آن طرفش را هم باید ببینی. من خردم آدم شوخ طبعی

هستم. پدرم هم همین طور بود. بذله گو و به قول معروف چرندباف. مهربان بود و در عین حال سختگیر. همیشه هم از دست من عاصی بود. می گفت تو مثل هیتلری. من خوشم می آمد. می خواستم پدرم همیشه به من بگوید هیتلر، بگوید نرون، حتی بدتر. اما خواسته ام انجام شود. قاطعیت من به عمه ام رفته.»

و غش غش خندید و جمله آخرش را تکرار کرد: «قاطعیت من به عمه ام رفته.»

و باز خندید. خودش هم می دانست که چیز خنده داری در میان نیست، ولی از ته دل می خندید و نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد. بعد دستمالی از جیبش درآورد، اشک هاش را پاک کرد، و با حالتی دوستانه گفت: «یک عمه پنجاه و چهار ساله ای دارم که سه بار ازدواج کرده و هنوز هم بیوه است. نمی دانم چرا شوهرهاش را بیخود و بی جهت می زد. یادم هست که یکی از شوهرهاش را به خاطر هفت تومان پول - البته هفت تومان قدیم - آن قدر زده بود که مردک بدبخت خون بالا آورده بود. می گفت من او را به خاطر هفت تومان نزدم، این ها باید آدم بشوند. البته در بیش تر مواقع محق بود. شوهرهاش هم بی عرضگی می کردند. من از آدم های وارفته و بی رگ خوشم نمی آید. وقتی به چنگم بیفتند لپشان می کنم.»

ماریا و اسفاری فقط گوش می دادند.

«در یک معادله کفه ترازو باید مساوی باشد. یا مثلاً در یک بازی همیشه نیروها باید همقد و قامت باشند. وقتی با حریف ناشی پینگ پونگ بازی کنی، بازی ات خراب می شود. این یک قاعده است. مثل نسبت یک آدم با یک بچه گربه، خنده دار و مسخره نیست؟ نمی شود که آدمی با طول و عرض مشخص برود به مصاف مورچه! راستی کدامتان به زندگی مورچه ها دقت کرده؟»

هر دو ساکت بودند.

«زندگی مورچگان موریس مترلینگ را کی خوانده؟»

هر دو ساکت بودند.

بازجو حالا کاملاً جدی و با طمأنینه حرف می زد. آسمان و ریسمان می بافت تا به آن‌ها بفهماند که دو فرضیه در این جا حاکم است؛ یکیش در خیانتی را به شدت سرکوب می کند. اما فرضیه دیگر مبتنی بر رأفت است، با تلاش و مطالعه و روانکاوی و درک درست از موقعیت آدم‌ها نمی گذارد دختری مثل ماریا با دست‌های خودش گورش را بکند و زندگی اش را حرام کند. نمی گذارد ناصر اسفاری قلمش را عرضی بچرخاند. و نتیجه این تلاش شبانه‌روزی همین است که اسفاری حالا می خواهد زندگی را بیلعد. چرا؟ چون قدرش را می داند. و با یک جمله فیلمش را قشنگ تمام کرد: «من هم البته کمکش می کنم.»

بازجو مثل شعبده‌بازهایی بود که همه چیز از کلاهشان در می آورند تا بیننده را مبهوت کنند، اما قدرتش در این خلاصه می شد که فیلمش را خوب تمام کند.

هوار رفته رفته تاریک می شد و اسفاری دیگر از پنجره چیزی جز شعاع روشنایی شهر نمی دید. ساعت هفت شام آوردند. سه پرس قرمه سبزی. اسفاری هنوز هم نمی توانست بجود. به زحمت غذا را در دهانش می گرداند و فرو می داد. به ضرب نوشابه می خورد. و بوی سوختگی متعشنی آزارش می داد.

دودی تند و بوی سوختگی بیش تر و بیش تر می شد. بازجو گفت: «این بوی دود از کجاست؟ حتماً اتفاقی افتاده.»

ماریا گفت: «لابد آتش سوزی شده.»

بوی سیم سوخته بود، لاستیک سوخته، یا بچه گربه شیطان که از

حلقه آتش می پرید تا نسوزد، ولی شعله از میان یک حلقه به سوی تاریکی خیز برداشته بود، و بوی سوختگی هر دم شدیدتر می شد.

ماریا زیرچشمی اسفاری را می پایید که سرش را زیر انداخته بود و گوش می داد، یا نمی داد. همان طور بی حرکت بیرون را نگاه می کرد تا وقتی که بازجو شامش را نیمه کاره رها کرد و بلند شد: «بروم بینم چه اتفاقی افتاده.» و بیرون رفت و در را بست.

ماریا می دید که اسفاری منتقلب است، و از شدت خرابی به پرچی رسیده است. دستش را زیر چانه اش گذاشت و با آرامش نگاه کرد. دنبال یک چیز مهم می گشت که بهش بگوید اما هر چه بیشتر به ذهنش فشار می آورد، گنگ تر و خالی تر می شد. آن وقت دلش گریه می خواست. دود و بوی سوختگی هم اشکش را درآورده بود.

پرسید: «شما کی دستگیر شدید؟ چه جزوی شروع شد؟»

فصل پنجم

فصل پنجم



«اسم؟»

«ناصر.»

«شہرت؟»

«اسفاری.»

«سن؟»

«سی و شش.»

«متولد؟»

«تبران.»

«شغل؟»

«نویسنده و معلم.»

«تحصیلات؟»

«لیانس.»

«متاہلی؟»

«بلہ. دو تا ہم بیچہ دارم.»

«تعلق حزبی؟»

«ندارم.»

«سمپاتی؟»

«ندارم.»

اتاق قهوه‌ای رنگ بود. با میزی ساده و بی‌وسایل، و عکسی که روی دیوار قاب شده بود، با پنجره‌ای بسته که معلوم نشود شب است یا روز. لامپ بزرگ سفیدی کاملاً به سقف چسبیده بود و همه جا را خوب روشن می‌کرد. مرد پشت میز گفت: «من مأمور ویژه پرونده شما هستم...» تمام مدت سعی می‌کردم بر خودم مسلط باشم، عصبی نشوم، و کم‌تر حرف بزنم: «بله.»

مأمور ویژه به کاغذهای لای پرونده نگاه کرد: «شما در مدرسه و... و در محیط محل سکونت مشکوک هستید.»

«مشکوک به چی؟»

«خردت را به کوچه علی‌چپ نزن، موقع صحبت کردن به چشم‌های من نگاه کن.»

درشت‌هیکل بود و صورت پهنی داشت که مرا یاد یکی از هنرپیشه‌های خارجی می‌انداخت. اما حالا نمی‌دانستم کی و یا در چه فیلمی. فقط یادم بود که پاهای بزرگی هم داشت، و نقش‌های منفی بازی می‌کرد. و حتماً خیلی عرق می‌کرد.

مأمور ویژه نگاه ملامت‌باری به من انداخت: «همه چیزت را می‌دانیم، مثل یک مورچه‌ای که زیر میکروسکوپ ما شلنگ‌تخته می‌اندازی، اما خودت بنال. اسم مسئولت را هم بگو.»

«مسئول؟ در مورد چی حرف می‌زنید؟»

با لحنی آرام گشت: «ببین! اگر به سؤال‌های من جواب درست بدهی، کاری باهات ندارم. لاپروشی هم نکن این نصفه شبی.»

«بله.»

«ولی وای به حالت اگر سر به سرم بگذاری! اینت می‌کنم. امشب هم به خاطر تو مانده‌ام. ساعت از نیم گذشته.»

«بله.»

«با کی رابطه داری؟»

«با... با همه.»

«یعنی با کی؟»

«با خانواده‌ام، با دوستانم...»

مأمور ویژه جوری خندید که نیم‌تنه قابل رویش تکان تکان می‌خورد. بعد یکباره خنده‌اش را متوقف کرد. آن قدر مصنوعی می‌خندید که می‌توانست هر جایی ترمز کند: «خوبی؟»

ساکت ماندم.

«تو با جنبش جنگل چه ارتباطی داشتی؟»

«نه با جنبش جنگل ارتباط داشتم، نه با جنبش کوه.»

«از کجا می‌دانستی مأمورهای ما آمده‌اند سراغت؟»

«از پنجره دیدمشان. یکی دو ساعت قبل، با آن پیکان سفید.»

«از کجا می‌دانستی به خاطر تو آمده‌اند؟»

«نگاهشان همه‌اش به پنجره‌های خانه ما بود. مثل مباح‌های

شهرداری دور خانه ما یا قدروس می‌کشیدند و همه جا را دید می‌زدند.»

«یعنی باهوشی! یعنی هویج زیاد می‌خوری! گفتی کی‌ها رو

می‌شناسی؟ اسم بگو.»

«چیزی نگفتم.»

«چه کار کرده‌ای که آورده‌اندت این‌جا؟»

«نمی‌دانم.»

«پس برای چی آورده‌اندت این جا؟»

«نمی دانم.»

«یعنی بچه‌های ما مرض دارند؟»

«نمی دانم.»

«مردک، درست صحبت کن! یعنی تو عوضی راه افتاده‌ای آمده‌ای

این جا که بگویی بچه‌های ما مرض دارند؟»

«من همچو حرفی نزدم، ولی شما حق ندارید توهین کنید.»

«یعنی من به تو توهین می‌کنم؟»

«بله.»

مأمور ویژه عینکش را برداشت. حالا می‌توانستم چشم‌های کوچک

گود افتاده‌اش را بیتم. صورتی استخوانی و پهن داشت. از آن آدم‌هایی

بود که خودشان می‌دانند چهره خبیثی دارند. و همه تلاش این بود که

مرا عصبانی کند. سیگاری آتش زد: «راست است که نویسنده‌ها عوضی‌اند؟»

برافروختم: «شما اجازه ندارید به من توهین کنید، آقا!»

«منم اجازه دارم دهن‌ت رو خرد کنم.»

من آدم بددهن و بی‌تربیت زیاد دیده‌ام، ولی این یکی بددهن نبود،

لجن بود. وقتی آرواره پهنش را به حرکت درمی‌آورد و دهن گشادش را باز

می‌کرد، یک رشته موج منفی تن آدم را می‌لرزاند. داد زدم: «درست حرف

بزنید، آقا!»

«جرت می‌دهم. لهت می‌کنم.»

بلندتر داد زدم: «از شما شکایت می‌کنم. شما آدم بی‌نزاکتی هستید.»

مأمور ویژه از پشت میزش بلند شد. به طرفم آمد و کشیده‌ای محکم

خواباند بیخ گوشم. تعادل‌م را از دست دادم، و خواستم از صندلی بلند

شوم که با کف دو دست پرت‌م کرد روی صندلی و یکی دیگر گذاشت طرف

چپ صورتم. گُر گرفته و بر سر دوراهی مانده بودم. فکر کردم از این بدتر که

نمی‌شود، خب یکی بخوابانم توی چانه‌اش. چشم‌هام را روی هم گذاشتم و فریاد کشیدم: «چرا می‌زنی؟ تو کی هستی که می‌زنی توی گوش من؟» در همین لحظه در اتاق باز شد. مردی خوش‌پوش و جوان به درون آمد، با تهریش مرتب شده و موهای صاف شانه‌خورده. عینک قشنگی هم داشت. نگاهی به هر دو مان انداخت، بعد به مأمور ویژه گفت: «چه خبر شده این جا؟»

مأمور ویژه سرش را زیر انداخت. پرونده‌های روی میزش را جمع کرد: «اذیتم می‌کرد، زدمش قربان.»

«بیخود کردی. بیرون. بار آخرت باشد دست روی زندانی تحت پوشش من بلند می‌کنی.» و با انگشت در اتاق را نشان داد. بعد کناری ایستاد که او بیرون برود. و رفت، مثل یک گوریل.

با این‌که همه قدرتم را جمع کرده بودم که بر خودم مسلط باشم، اما آشکارا می‌لرزیدم و نفس‌نفس می‌زدم. در آن لحظه فکر کردم کسی به دادم رسیده است. گفتم: «من اشتباهی دستگیر شده‌ام آقا! باور کنید که من هیچ فعالیت سیاسی ندارم. حالا نمی‌دانم چه کار باید بکنم.»

مرد به میز تکیه داد، دست‌هاش را به جیب فرو برد و گفت: «من پیگیری می‌کنم آقای اسفاری. بازجوی پرونده شما من هستم. شما نمی‌بایست با این‌ها دهن به دهن می‌شدید. آدم‌های رده پایین جامعه...» و رو ترش کرد و سر تکان داد.

کمی احساس امنیت کردم، و از ته دل برای بازجوی پرونده‌ام سرشار از حس احترام و اعتمادی شدم که تا آن روز در خودم سراغ نداشتم. با هیجان پا شدم ایستادم: «من اصلاً نمی‌دانم برای چی مرا آورده‌اند این جا!»

بازجو به ساعتش نگاه کرد: «می‌توانم خواهش کنم امشب این جا بمانید تا فردا با هم صحبت کنیم؟»

«نمی‌دانم... ولی چه بگویم؟ اشکالی نیست، فقط همسرم...»

«می‌خواهید با منزل تماس بگیرید و خبر بدهید؟»

«خیلی ممنون می‌شوم اگر...»

«این حق شماست، لطفاً با من بیایید.»

نیروی باخته و فروپاشیده‌ام را بازیافته بردم. با قدم‌های محکم دنبال بازجو راه افتادم، و از دو راهرو دراز گذشتیم که دیوارهایش قیوهای رنگ بود و لامپ‌های به سقف چسبیده داشت.

بازجو گفت: «همیشه این جور مصیبت‌ها را داریم. مأمورهای رده پایین تند و بی‌جنبه‌اند. البته تقصیری هم ندارند. هر کس را این جا می‌بینند فکر می‌کنند خرابکار و عامل اسپریالیسم است، مگر خلافتش ثابت شود. با این همه توطئه و هجمه دشمن که روز به روز دامنه‌اش وسیع‌تر می‌شود، این بچه‌ها هم چاره‌ای ندارند جز برخورد قاطع.»

لحن و صدایش نرم و دلشین بود. تمیز و مرتب حرف می‌زد، با کلمات بیجا و دقیق: «هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد. به صرف دستوری که دارند مثل لودر می‌افتند به جان ساختمان تا خرابش کنند. همین. ذوق هنری ندارند. متوجه هستید که آقای اسفاری. شما به دل نگیرید. بفرمایید.»

به اتاق قشنگی وارد شدیم که یک گلدان بزرگ در سه کنج آن پر و بال گشوده بود و برگ‌هایش از لابلای همه مبل‌های چرمی و میز بزرگ چوبی گذشته بود. بازجو پشت میزش نشست و تلفن را گذاشت جلو من: «این جا اتاق من است. بنشینید آقای اسفاری، راحت باشید.»

دست‌هام می‌لرزید و نمی‌توانستم شماره خانه را بگیرم. اصلاً شماره‌اش چند بود؟ چرا یادم نمی‌آمد؟ و چرا هیچ صدایی نبود، مثل بند آمدن نفس زیر آب دریا؟ حاج و واج، گم‌شده در سکوت و ناباوری.

بازجو گوشی را از دستم گرفت، چند بار زد روی تلفن، الو الو کرد، و بعد گوشی را محکم کرید روی تلفن: «آه، این تلفن چرا قطع است؟»



دو میز سفید مقابل یکدیگر قرار داشت و دو صندلی سیاه پشتش، پرونده اسفاری هم روی میزها پهن شده بود. بازجو چند تکه کاغذ را که چیزهای درهم و برهمی بر آن یادداشت شده بود روی هم گذاشت و سنجاق کرد: «نویسنده است.»

مأمور ویژه سیبی را که در دست داشت کشید به لب‌هاش: «آره. دو تا کتاب چاپ کرده.»

«ولی فکرش درست نیست.»

«کتاب‌هاش را خوانده‌ای؟»

«آره.»

«تب نکردی؟»

بازجو دنبال چیزی می‌گشت که ناچار شد کاغذها را دوباره واریسی کند: «اول باید تخریبش کرد، بعد...»

«بار آخرت باشد که مرا می‌اندازی توی پرونده نویسنده‌ها! تو که

می‌دانی من چیزی نمی‌خوانم.»

بازجو گفت: «از خودش چی فهمیدی؟»

«هم دلم برایش می سوخت، هم حالم ازش به هم می خورد.»
«آدم باهوشی است. خیلی چیزها می داند. و یکی از آن حرامزاده‌هاست.»
«واقعاً؟»

بازجو باز کاغذها را زیر و رو کرد: «دنبال عکس بچگی اش می گردم.»
مأمور ویژه سب را مالید به پرهنش: «زنش را خیلی دوست دارد. دو تا دختر هم دارد که برایشان می میرد. توی مدرسه محبوب بچه‌هاست، اکثراً صبح‌ها چند دقیقه‌ای تأخیر دارد. همیشه کتاب دستش است. از تبلیغ موسیقی و فیلم و کتاب به شاگردهایش کوتاهی نمی‌کند. امور تربیتی یکی دو بار بنش اخطار داده، ولی برایش مهم نیست. می‌گوید چشم، ولی کار خودش را می‌کند.»

«خُب؟»

«سیگار زیاد می‌کشد. چند باری هم پای منقل نشسته.»

«باکی؟»

«اسم همه‌شان را توی این کاغذها پیدا می‌کنی، ولی تریاکی نیست، عرق خور است.» و از کاغذ آرم‌داری که مهر محرمانه داشت خواند:
«یک... دو... سه، بین، چهار تا از رفیق‌هایش تا حالا اعدام شده‌اند.»

«بیش‌ترند. ساده نباش. و مهم‌ترینش این‌که؛ از سال پنجاه با آزاد آشنا شده. گزارش چهار سالش را توی اسناد ساواک داریم، اما بقیه‌اش نیست. بعد از این مدت ظاهراً رد گم کرده. گفتم که! خیلی حرامزاده است.»

مأمور ویژه نشست روی میز و به سیبش گاز زد: «حالا چه کارش می‌خواهی بکنی؟»

«می‌چالانمش. دارم فکر می‌کنم از کدام راه بهتر است؟»

«بیندازش توی بند قاچاقچی‌ها.»

«این از آن مزمارهای هفت خط است که معاونت فرهنگی روی پرونده‌اش نظارت مستقیم دارد. شاید مدتی بکشم کنار، تو بیفتی به جانش. تو بیشتر می‌توانی بچلانیش.»

«خودت چرا نمی‌کنی؟»

«باهاش افتاده‌ام توی رودرواسی.»

«خب؟»

«یک چند وقتی باهاش کار کن، بعد من از راه می‌رسم و دستی به سر و

گوشش می‌کشم.»

«ولی من مثل کرم لیش می‌کنم.»

«زنده می‌خواهمش.»

«ترس، سوگلی شما و معاونت فرهنگی را حرام نمی‌کنیم.»

«چقدر ارزش می‌دانی؟»

«گوش کن، بریده‌ی یکی از روزنامه‌ها را در باره‌اش برات می‌خوانم:

ناصر اسفاری، داستان‌نویس نوپرداز، در سال ۱۳۲۶ در تهران به دنیا آمده و پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به دانشکده ادبیات رفته و طی سال‌های تحصیل، داستان‌های بسیاری نوشته است. اسفاری بیش‌تر به خاطر مطرح کردن مسائل اسطوره‌ای در داستان‌های خود شهرت دارد. این شهرت تا به آن حد است که منتقدان ادبی وی را مبدع نوعی داستان‌نویسی بی‌آزار دانسته‌اند. او پایه‌گذار جریان میال ذهن در ادبیات ایران است، با نثری بسیار موجز، ساده و روان. زبان محاوره در آثارش با واقعیت‌های اجتماعی تطابق خاصی دارد؛ گویی هر پرسوناژی به جای خود سخن می‌گوید. او در دنیای تخیلی خود فضاها را واقعی را کنار گذاشته و دست به ایجاد فضاها می‌زند که به نظر می‌آید وجود دارند. هماهنگی زبان آرکائیک و زبان آرگو در داستان‌های او، زبان تازه‌ای

عرضه می‌کند که پیش از او کسی جسارت استفاده همزمان از این زبان‌ها را نداشته است. در داستان‌های ناصر اسفاری وازگان ادبیات غنایی با کلمات کوچکی و بازار در هم تنیده و یکدست می‌شود، همچنان که اسطوره‌ها در زندگی مردم کوچکی حضور دارند. و...»

بازجو گفت: «یعنی حالا شناختیش؟ یعنی هر بزرگی بزنی، بالاترش را دارد.»

مأمور ویژه گفت: «عضو کانون نویسندگان ایران هم هست.» و بعد شروع کرد به جویدن آدامس. شوخ و شنگ آدامس می‌جوید: «ناهار چی می‌خوری؟» کف دستش را هم به موهای کوتاه سرش می‌مالید. بازجو از بالای عینک نگاهش کرد: «با اسفاری می‌خورم.»

«با سالاد بخور.»

«با عینک بخورم بهتر نیست؟»

«نه. با قاشق بخور. مرا هم از این پرونده خارج کن.»

بازجو گفت: «امکان‌پذیر نیست.» و همان‌طور که سرش گرم کاغذها بود، خندید: «اتفاقاً من ازش خوشم آمده. می‌خواهم چیک توچیک روش کار کنم. یک چیزی توی این آدم هست که تحریکم می‌کند تا تپش بروم.» بعد به ساعتش نگاه کرد: «آخ! ساعت یازده و نیم شد. ساعت یک‌ربع به دوازده باید برویم معاونت فرهنگی.»

ساکت شد. همه کاغذها را در پوشه مرتب کرد، گیره بزرگی به بالای آن زد و گفت: «این گزارش دستگیری، این عکس‌ها، این هم چند نمونه از آثارش. ولی پرونده کامل نیست... نمی‌دانم... پا شو برویم.»

خوب یادش مانده بود که مقام معاونت فرهنگی گفته بود: «متهم نویسنده است. برای همین شما را انتخاب کرده‌ایم.» و گفته بود: «از این پس شما روی کیس نویسنده‌ها کار کنید.»

بازجو گفته بود: «نویسنده‌ها! یا کاری می‌کنم که درست شوند، یا...» و

بعد انگار که از دست کسی ساندویچ می‌گیرد، دستش را در هوا جلو چشم معاونت فرهنگی چرخانده بود: «یا جمعیان می‌کنم، قربان.»
و حالا می‌بایست ناهار را با اسفاری می‌خورد و عصر، بعد از کیک و چای و قهوه و سیگار، کارش را روی این پرونده رسماً شروع می‌کرد.



بازجو برای این که اسفاری احساس آرایش کند، صحبت تونلی را پیش کشید که از این سر شهر می رود آن سر شهر. مثل متروهای پاریس. بعضی ها مخالفت کرده بودند و خواسته بودند تعطیلش کنند. هر چه هم خاک و سنگ در آن ریخته بودند پر نشده بود. شده بود یک تونل جادویی، یک هزارتوی قشنگ که آدم به هوس می افتد و با خودش می گوید کاش راه آب بود و می شد یک قایق در آن انداخت و سوارش شد.

بازجو روی پارو زدنش بیش تر تکیه کرد و برای خوشایند اسفاری گفت: «هر چه کامیون کامیون سنگ و خاک توی آن می ریزند پر نمی شود. عجیب نیست؟»

اصلاً عجیب نبود. اسفاری این چیزها را به اضافه هزاران چیز دیگر پیش از دستگیری شنیده بود. زنش پرسیده بود: «مگر چقدر جاست؟» اسفاری گفته بود: «بعدها موزه اش می کنند.» آن وقت با خنده به زنش خیره شده بود: «عجب ساده ای تو!»

بازجو چشم‌هاش را به چشم‌های اسفاری دوخت: «نه، واقعاً عجیب نیست؟»

اسفاری به خاطر بی‌حوصلگی و برای این که در دسر اضافی درست نکند، اظہار بی‌اطلاعی کرد. سیگاری آتش زد و گفت: «اصلاً مرا برای چی آورده‌اید این جا؟!»

«من که از گفت و شنود با شما لذت می‌برم.»

بازجو به طور محسوسی نشان می‌داد که حوصله همه جور بازی را دارد. با شعف کردکانه‌ای گفت: «من جزو مخالفان این تونل بوده‌ام و هستم و خواهم بود.»

معتقد بود که وقتی می‌شود کسی را از در بیاورد، چرا از زیر زمین بیاورد؟ شترسواری دولا دولا ندارد! آدم باید سرش را بالا بگیرد. این کارها مال گذشته‌هاست، مال وقتی که کسی از مردم هراس داشته باشد. پوزخندی زد: «انگار قاچاق می‌کنیم. با هزار ترس و لرز یکی را بیاوریم این جا و نفس برش کنیم. درست مثل این است که بخواهی یک آکله پیری تو آپارتمان. این که نشد کار. من اصلاً قبول ندارم...»

سیگاری به گوشه راست لبش گذاشت و کبریت کشید. اسفاری از راستای شعله کبریت تا چشم‌های بازجو را با دقت نگاه کرد. مژه‌های بلندی داشت و ابروهاش سیاه و کمانی بود. آدمی دقیق و خوشحال به نظر می‌آمد و چشم‌های تند و نافذش مواظب همه چیز بود. حوصله عجیبی هم داشت. پرسید: «خب، از خودتان بگویید.»

«من؟ می‌دانید که معلم زن و دو تا بچه دارم. عضو هیچ حزب و دسته‌ای نیستم. البته آقای چوخ‌بختیار هم نیستم. گاهی هم چیزی می‌نویسم...»

«می‌توانم خودمانی باهات حرف بزنم؟»

«اختیار دارید.»

بازجو سرخرشانه حرف دختری را پیش کشید که در مدت دو سالی که در اوین بوده، شیفته شخصیت او شده است: «می دانی اسفاری، من به خاطر صداقت این دختر شخصاً رفتم بخشودگی گرفتم. می دانی فرق از کجا تا کجاست؟ می دانی من با چه کسانی این جا در افتادم؟»

لحظاتی در سکوت یخزده‌ای گذشت. بازجو ادامه داد: «حالا شب‌ها وقتی چشم‌هام را روی هم می‌گذارم پیش خدای خودم، پیش وجدان خردم آسوده‌ام که دختری با این صداقت، با این زیبایی درون و برون زنده است. باید مقدمات یک دیدار سه‌نفره را جور کنم تا بینی زیبایی یعنی چی، ایمان یعنی چی، حیرت می‌کنی.»

«پس این جا چه می‌کند؟»

«این جا به ایمان رسیده. بازجوش من بوده‌ام. دلم می‌خواهد باهاش آشنا شوی بلکه داستان زندگی و این عشق عارفانه و ایمان این دختر را بنویسی. قول می‌دهم اگر با قلم تو نوشته شود به تمام زبان‌های زنده دنیا ترجمه‌اش می‌کنند و نان تو هم می‌افتد توی روغن.»

بعد پا شد شروع کرد به قدم زدن: «الآن... وقتش است که تو این ندای درونی عشق را بیاوری روی کاغذ... نداریم. نداریم در تاریخ، اگر هم داریم به ندرت. تو باید رمان این موجود ذوب‌شده را بنویسی که از کجراهه‌ها چه مسیری را طی کرده تا رسیده به وحدت وجود! چه بلاهایی سرش آمده!»

«عاشق شما شده؟»

«تو این جور فکر می‌کنی؟»

اسفاری شانه بالا انداخت: «شاید هم شیفتگی پیدا کرده...»

«یک ذوب‌شده است، یک عاشق سراپا، یک شیفته به تمام معنا.

امتحانش را هم پس داده. باید بینی‌اش. باید بنویسی‌اش. فقط امیدوارم

کسی برای این دیدار مانعی نتراشد. راستی تو بجز داستان و رمان دیگر
چی می نویسی؟»

اسفاری لبخند زد: «همین، داستان کوتاه، رمان.»

«چی می خوانی؟»

«داستان کوتاه، رمان، تاریخ، شعر، خب... فرقی ندارد.»

«موسیقی چطور؟»

«کارهای باخ و موتزارت و برامس و مالر رو خیلی دوست دارم.

گاهی هم موسیقی پاپ.»

چشم های بازجو برق زد: «راک اند رول دوست نداری؟»

«نه.»

«چرا؟»

«تحملش را ندارم. شاید هم آن را نمی فهمم.»

بازجو لبخندی زد و طوری که انگار با نزدیک ترین دوستش صحبت

می کند گفت: «باید آشنا بشوی، همین جوری نمی شود راک شنید. من فکر

می کنم تحرک خاصی لازم دارد. من برعکس تو اصلاً تحمل موسیقی آرام

و کسل کننده را ندارم. دلم می خواهد با موسیقی بتوانم یک صحنه را

تصویر و تصور کنم.»

«باید قوه تخیلتان خیلی قوی باشد!»

«ای، بد نیست، ولی به تو نمی رسم.»

«من که رقی نمی نیستم.»

«نفرمایید، اندام زن ها را خیلی خوب تصویر می کنی.»

«خب، داستان است و داستان از طریق استقرار ریاضی شکل

می گیرد.»

«این تصویرها مدل زنده هم دارند یا تخیل می کنی؟»

اسفاری لبخند خشکی زد: «مدل زنده؟» و سر تکان داد: «من که نقاش نیستم.»

«حقاً که تصویر می‌کنی. من هم از تو یاد گرفته‌ام مثلاً صحنه حرکات موزون یک زن سیاهپوست را مجسم کنم که لابلائی غرغر دستگاه الکترونیکی جست و خیز می‌کند و عرق می‌ریزد. بعد آدامش را از دهنش در می‌آورد و می‌چسباند به ناخن شست پای چپش. تو چه جور می‌توانی مجسم کنی؟ این‌ها را تو نوشته‌ای؟»

«خب داستان است و این جوری...»

«تا ندیده باشی که نمی‌توانی اسفاری جان!»

«نه لزوماً. مگر یک نویسنده چقدر عمر می‌کند که همه نوشته‌هاش را

تجربه کند؟»

«یعنی دوست نداری؟»

«متأسفانه یا خوشبختانه دوست ندارم.»

«یا حرکات موزون را نمی‌پسندی؟»

«همین‌طور است.»

«آپارتمان مجردی هم که حتماً داری؟»

«نه. به چه دردی می‌خورد؟»

«گفتم شاید بخواهی بعضی وقت‌ها تنها باشی.»

«نه. من رابطه پنهانی با کسی ندارم.»

«به هر حال اگر خواستی من می‌توانم کلید یک آپارتمان کوچولو را

نزدیکی‌های میدان ونک برات جور کنم که خودت باشی و خودت.» و

چشمکی زد.

«نه. ممنونم.»

«هنوز با اکبر اکبری رابطه داری؟ چه می‌کند حالا؟»

«اکبر از ایران فرار کرده. از وقتی رفته پاریس دیگر باهاش تماسی

نداشته‌ام.»

«دیگر با کدام یکی از این نویسنده‌ها ارتباط داری؟»

«فقط گاهی شهاب شهابی را می‌بینم. همین.»

«چرا دوستی‌ات را با فرامرز کرمانی به هم زدی؟»

«او بهترین دوستم بود، ولی این اواخر به کارم لطمه می‌زد.»

«یعنی چی؟»

«یعنی همین. بعد از هر دیدار، چند روزی از نوشتن وامی ماندم.»

«چرا؟»

«فرامرز ذاتاً قصه‌گو بود. این اواخر به خاطر اعتیاد شدید دیگر نای

نوشتن نداشت، تا این که مرد. اما کرم قصه‌گویی‌اش و لحنش نمی‌کرد. هر

دیداری که با هم داشتیم می‌گفت: یک داستان نوشته‌ام که این جور و

این جور می‌شود، و داستانش را از اول تا آخر تعریف می‌کرد و می‌رفت.

می‌دانید کرم قصه‌اش را می‌انداخت به جان من و می‌رفت.»

«کدام قصه‌هاش بود؟»

«هیچ کدام. چون هیچ کدام از آنها چاپ نشد. بعد از مرگش فهمیدم که

اصلاً چنین داستانی ننوشته بوده. همان جا فی البداهه می‌ساخته و برای من

می‌گفته و می‌رفته. بعدها فکر کردم داستان‌هایی به آن خوش ساختی را

چرا ضبط نکردم، یا چرا با دقت حفظ نکردم که اقلاً خودم بنویسمشان.»

«عجب! هیچ کدامش حالا یادت نیست که مثلاً باز نویسی کنی؟»

«کمابیش قصه‌هاش یادم هست، ولی ساختارش نه. چون قصه با

ساختاری که او تعریف می‌کرد، تازه می‌شد یک داستان کوتاه

خوش ساخت.»

«تو که قصد نداری برای ما فی البداهه قصه بیانی؟!»

«چرا باید برای شما قصه بیافم؟»

«تو خیلی عجیبی اسفاری جان. بین نوشته‌ها و خودت خیلی فاصله هست. مثلاً می‌گویی از حرکات موزون یک میاهپوست خورشت نمی‌آید ولی با آن قدرت تصویرش می‌کنی. شاید هم کمبودی داری.»

«من اصولاً از افراط و تفریط خورشم نمی‌آید. فکر می‌کنم چیزهای قشنگ نباید بیرون باشند.»

بازجو قهقهه زد و سرش را تکان داد. بعد یکباره با سرخوشی و سرور گفت: «دنیای امروز یعنی آهن و صداهای عجیب و غریب. شور و هیجان. تو خیلی عقبی آقای اسفاری. باید یک سفر بی‌رمت دانمارک یا فنلاند. ناراحت نباش. درست می‌کنم.»

اسفاری منگ و متحیر نگاهش کرد.

بازجو گفت: «زندگی خصوصی‌ات چطور می‌گذرد؟»

اسفاری بدون عینک مثل گربه بی‌سبیل می‌شد. و هی عرق می‌کرد، و هی بیرون را نگاه می‌کرد. هوا مرطوب و خنک بود. و سرشاخه‌های درخت بلندی از پنجره اتاق دیده می‌شد. و هاله‌ای از دود بالای شیر ایستاده بود: «می‌نویسم، معلمی می‌کنم، زنم را عاشقانه دوست دارم، برای دخترهام هم هر کاری حاضر می‌کنم.»

بازجو حرفش را برید: «هر کاری؟»

«بله. هر کاری.»

«اگر بخواهند خودت را از کوه پرت کنی؟»

«مسلماً نمی‌خواهند کار احمقانه بکنم. اما... نمی‌دانم.» سرش را پایین انداخت و به کف زمین خیره شد. یاد کفپوش آشپزخانه‌شان افتاد. همین رنگ بود. قهوه‌ای سوخته. اما دیوارها باید سفید یا کرم باشد که به کف بیاید نه قهوه‌ای. همه چیز قهوه‌ای بود. اسفاری دلش شور می‌زد. گفت:

«می‌توانم به همسرم خبر بدهم؟»

«تلفن این اتاق داخلی است. بعد که رفتیم بیرون ترتیبش را می‌دهم. خوب. اگر دخترها بخواهند راننده کامیون یا رقاصه بشوند چه می‌کنی؟»
 «آخر آن‌ها هنوز بچه‌اند. کوچکنند...»

«گفتم مثلاً اگر بزرگ شدند و خواستند رقاصه یا راننده کامیون بشوند

چی؟»

«نه. گمان نمی‌کنم این چیزها را بپسندند. سعی می‌کنم کارهای بهتری

بپشان بشناسانم.»

بازجو نیم‌خیز شد: «آهان. دوست نداری کارهای اکتشافی بکنند.

مثلاً... باستان‌شناسی... معدن‌شناسی... هان؟»

«نمی‌دانم. نه.»

بازجو با لبخند کنایه آمیزی به چشم‌های اسفاری خیره شد: «آدم

متبد و خودخواهی هستی آقای اسفاری!»

«البته نمی‌خواهم به زور بپشان بقبولانم. گمان می‌کنم با تعقل و

مطالعه و این چیزها نظرشان را به چیزهای زنده جلب کنم. به چیزهای

زندگی‌ساز و تازه. دلم می‌خواهد خلاقیت داشته باشند. این طوری

خودشان را بهتر می‌شناسند.»

«با میل و زور شما!»

«می‌دانید؟ اصلاً من توی خانه قانونی راه نینداختم که با زور و تهدید

و نظم بخواهم وادارشان کنم به کارهای دلخواه من تن بدهند. حتی زخم را

در انتخاب‌های آزاد می‌دانم. هر کسی باید مسیر طبیعی خودش را طی کند.»

«چرا توی خانه‌ات تاریخ ترویج نمی‌کنی؟ کاری کنی که از همین حالا

رو بیاورند به شناخت گذشته‌ها و جنگ‌ها و قدرت‌ها. شناسایی مرده‌ها و

آثار باستانی، سنگ‌های قدیمی، فسیل‌ها... نمی‌دانم اعماق دریاها، غارها

و این چیزهای ریشه‌ای...»

اسفاری کف دستش را به پیشانی مالید. دلش گرفته بود و حوصله‌اش را از دست داده بود. حالا دیگر داشت ناله می‌کرد: «من از بوی مرگ و کهنگی خوشم نمی‌آید. از جاهای تاریک متنفرم.»

«وحشت داری؟ تو اگر کمی در این چیزهایی که من گفتم غور کنی، خوب هراس می‌ریزد. به عقیده من هیچ چیز جالب‌تر از کشف یک سنگواره یا تونل نیست.»

اسفاری از صندلی‌اش بلند شد و مشتش را به کف آن دستش کوبید: «من توی این اتاق لعنتی خودم را مثل علفی می‌بینم که باید از لای سنگ و صخره دنبال زندگی بگردد. من از یکنواختی و تکرار بدم می‌آید. از این دیوارهای سیمانی بیزارم.» بعد آرام گفت: «اصلاً حالم خوب نیست.»

«حالت خوب نیست؟ من باعث آزارت شده‌ام؟»

«نمی‌دانم چرا...»

بازجو حرفش را برید: «ولی من با میل خودت دارم باهات حرف می‌زنم. البته من لذت می‌برم با نویسنده‌ای مثل تو گفتگو کنم. اما تو داری اذیت می‌شوی انگار.»

«نه. ولی من...»

«تا بیانند تو را برسانند، گفتم یک گپی هم زده باشیم.»

اسفاری نشست: «زنم نگران...»

بازجو دوباره حرفش را برید: «چرا یکباره این قدر بی‌تاب و بی‌قرار شدی؟»

«شما مرا آورده‌اید این جا...» و پا شد راه افتاد.

«نگران نباش، به محضی که راننده برسد راهیت می‌کنم. بین، قضیه این تونل که صحبت شد، من هم مخالفم. اما چون جادویی شده و مثل لایرنت‌های عهد اسماعیلیه که توی کوه‌ها می‌کنند، دارد جزو آثار به یادماندنی می‌شود و در ضمن هیچ کس نمی‌تواند پُرش کند، خوشم

می آید. چند روز پیش با یکی از این دخترهای زندانی، شمع به دست کمی قدم زدیم. دخترک بی چاره وحشت کرده بود. هی می خواست برگردد. اما آرامش کردم. بهش گفتم فرض کن داری طول تاریخ را عبور می کنی. با این حال دیدم مثل کفتر اسیر دلش پرپر می زند. مگر چند سالش است. این جور جاها خیلی براش زود است. اما دارد می آید توی راه. حالا عجیب این جاست که تو هم طاقت نداری. حتی طاقت شنیدنش را نداری.»

«من محالم خوب نیست آقا. من...»

باز جو جدی تر از تمام لحظه ها، ایستاد. انگار بازی تمام شده باشد، اخم هاش را درهم کشید و گفت: «می خواهی بفرستمت درمانگاه؟»

«درمانگاه؟ برای چی؟»

«اگر حالت خوب نیست...»

«منظورم این است که...»

باز جو بار دیگر حرفش را قطع کرد: «اگر حالت خوب نیست بفرستمت درمانگاه، اگر هم خوبی که گپی می زنیم و...»

«در مورد چی؟»

«تو شخصی به نام آزاد می شناسی؟»

«آزاد؟»

نه. اصلاً هیچ فضای زنده ای نبود. یادش نمی آمد. راه می رفت و فکر می کرد خوابیده است. خواب است.

«خب ادامه بده.»

اسفاری دیگر چیزی نمی توانست بگوید. به ذهنش نمی آمد. بازی تازه شروع شده بود.

باز جو گشت: «تو را آورده ایم که فقط در باره آزاد صحبت کنی، بعد بروی خانه. هر چی در باره آزاد می دانی بگو.»

«آزاد؟!»

فصل هشتم



سال‌ها قبل از این که آزاد با چهره‌ای تازه آفتابی شود او را می‌شناختم. آن وقت‌ها تقریباً بچه بود. با شلوار راه راه و کمر بند پلاستیکی و پیراهنی که همیشه سبز بود. با سر تراشیده، توی لیمو فروشی‌های میدان فوزیه می‌پلکید. جثه نسبتاً ریزی داشت و همیشه افسرده و گوشه گیر بود. یکی دو کیلو لیموترش در سبدش جدا می‌کرد و دوره می‌افتاد که توی سینما و پارک و اتوبوس بفروشد.

خیلی‌ها از گذشته‌اش چیزی به خاطر نمی‌آورند. که بعد از آن همه سال، حالا برای خودش مردی شده بود، با سر و وضعی مرتب، کت و شلوار پی‌یر کردن، ریش و میبل به هم پیوسته؛ و اتافی هم در کوچه پس‌کوچه‌های نظام آباد اجاره کرده بود به ماهی سیصد تومان. ظاهراً اسم دیگری نداشت اما به خاطر این که پدر و مادر و فامیل نداشت و شغلش آزاد بود، و آزاد بار آمده بود اسمش را گذاشته بود آزاد. هفته‌ای دو بار هم می‌رفت سلمانی. و از بس موهاش را فر داده بود و صاف کرده بود داشت کچل می‌شد.

یکی از دوستانمان که فکر می‌کرد آزاد را او کشف کرده، و باعث آشنایی من و آزاد او بوده، یک روز آوردش مدرسه. اول نشناختمش. انا قیافه‌اش آشنا بود. گفتم: «آقای آزاد، من شما را قبلاً جایی ندیده‌ام؟»

خندید، و امرانه با لحنی که سعی می‌کرد شبیه صدای هنرپیشه‌ها باشد گفت: «اتفاقاً همین امروز توی خیابان تخت جمشید با یک دختر قشنگ برخورددم. فکر کردم چه کنم که سر حرف را باهاش باز کنم، گفتم: خانم ببخشید شما دوریالی ندارید؟ برای تلفن؟ گفت: چرا. دست کرد توی کیفش و یکی درآورد و به من داد. بعد گفت: آقا ببخشید شما صداتان را از کجا خریده‌اید؟ گفتم: نخریدم. مادر بزرگم از ژنو برام آورده. دختره خندید. من گفتم: خانم زیبا، ببخشید، من شما را قبلاً جایی ندیده‌ام؟ گفت: این روزها همه این حرف را به آدم می‌زنند.»

گفتم: «آره دیگر، مد شده. اما من شوخی نمی‌کنم.»

گفت: «ولی من شوخی می‌کنم!»

منی دانید؟ آدم بسیار خوش‌برخورد و اجتماعی و به قول شما خوش‌مشرابی بود. و هر چه فکر می‌کردم که به یاد بیاورم او را کجا دیده‌ام، نمی‌شد. از همان اول آشنایی حس کردم که می‌خواهد مطرح باشد و راز باقی بماند. آن دوستان که فکر می‌کرد باعث و بانی این دوستی بوده و آزاد را او کشف کرده گفت: «آقای آزاد چند سال فرانسه بوده و تازه برگشته.»

حیات مدرسه خلوت و خالی شده بود. تک و توک شاگردی با دوچرخه از در بزرگ مدرسه بیرون می‌رفت، فراش‌ها و مدیر مدرسه آن طرف میله پرچم داشتند تور والیبال را تعمیر می‌کردند، و هوا طوفانی بود. آزاد با سر تصدیق کرد: «اگر کلاستان تمام شده برویم فلت من، یک جای بخوریم.»

«آخر من با این سر و وضع گچی...»

با اصرار ما را به اتاقش برد. صاحبخانه بد اخلاق و بددہنی ہم داشت کہ جلو در ایستادہ بود، ہمیشہ، ہمیشہ. ہر بار کہ بہ اتاق آزاد می رفتم او را ہم می دیدم: «قرار نبود با خودت مہمان بیاوری پسر!»
و آزاد شاہکار خدا بود. جواب نمی داد و لبخند می زد. یعنی چقدر آدم ہا حقیرند، نباید جوابشان را داد، شما اہمیتی ندهید.

اتاقی کوچک و دنج داشت کہ بہ زحمت می شد در آن جنید. یک پوستر بزرگ جانانہ ہم از جیمز دین نصف دیوار بالای تختش را گرفتہ بود. یک میز تحریر بسیار کوچک، چند نوار و یک ضبط صوت مستعمل، ہمین چیزها اتاقش را تزیین می کرد. و چقدر فقیرانہ و مرتب کہ اصلاً بہ لباس ہا و حرف ہاش نمی آمد! برای من تنگنا بود اما می دانم کہ او آنجا احساس آرامش داشت.

پرسیدم: «آقای آزاد شما چہ کارہ اید؟»

گفت: «من سلزمن ہستم.»

«یعنی...؟»

«یعنی مردک بی چارہ کتابفروش.»

گفتم: «چہ کتاب ہایی می فروشید؟»

گفت: «پرشیا، خیام فیتزجرالد، ایران پل فیروزہ.»

«بہ کی ہا می فروشید؟»

«وزرا، رؤسای ادارہ جات، معاون ہای پولدار، سکرترہای خوشگل، و... و نویسندہ ہای باہوش.» باز چشم ہاش تنگ شد و آن لبخند محجوب آمد تری صورتش.

خودم را زدم بہ آن راہ و گفتم: «ولی من ہم دلم می خواہد یکی از این

کتاب ہا داشته باشم.»

گفت: «من که عرض کردم! بگذارید عید نوروز یکی بهتان عیدی

می دهم.»

صدایش را عوض می کرد و عقیده داشت آدم وقتی می تواند صدای بهتری ارائه کند، چرا نکند: «تنها صداست که می ماند.» و این کارش را خیلی دوست می داشت. در هر فروشگاه و رستورانی که بودیم با همین صدایش توجه همه را به خودش جلب می کرد. یک روز توی یک رستوران زیرزمینی و تاریک پیش گفتم: «چرا نمی روی دوبلوری کنی؟»

«می روم. سالهاست. مگر نمی دانستی؟»

«نه.»

«آره. من جای آلن دلون و مارلون براندو و چند تای دیگر حرف

می زنم.»

چند جمله از آنها تقلید کرد. دیدم بد نیست.

گفت: «بین حالا من کی ام؟ جسارته آقای رئیس جمهور، ما نمونه رو

با گندم می پزیم نه با صبر. صبر از حصار نگهبان مسلح عبور نمی کنه.»

«مارلون براندو.»

«حالا این؟ روزالی تو باید محاکمه بشی، چون به مادرت سخت

پرخاش می کنی... این کی بود؟»

گفتم: «آلن دلون.»

سریعاً لحن را عوض کرد: «دشمناتونو کوچیک نشمرین! برمی گردن.

اگه خونه تون آتیش گرفت دوباره بسازین، اگه خرمتونو سوزوندن دوباره

بکارین، اگه بچه هاتون مردن دوباره بچه دار بشین، اگه شما رو از دره

بیرون کردن، برین توی دامنه کوه، ولی زندگی کنین.»

یک نفر از میز کناری گفت: «امیلیانو زاپاتا.» و بعد دیدیم چند نفر از

میزهای کناری لبخندزنان و در سکوت به ما نگاه می کنند.

آزاد سرشار از رضایت بود، زیرچشمی هوای همه را داشت، و بخوشحال می نمود: «دست و پا شو ببندین... تیر بارون!»
«مارلون براندو.»

هر دو مان خندیدیم و شام مفصلی خوردیم. بعد صداس را پایین آورد: «تو داری با یک هنرمند شام می خوری، با یک نجیب زاده مفلس.»
گفتم: «چرا مفلس؟»

دست هاش را از هم گشود: «خب، دار و ندارم همین دست های خالی من است.»

گاهی ناگهان به عجز می آمد. گاهی هم آرام می شد و درد دل هاش را می گفت.

یک روز پرسیدم: «راستی آزاد، بگو من تو را قبلاً کجا دیده بودم؟»
وقتی می خندید و چشم هاش کوچک می شد، می توانست هر چیزی از من بخواهد، و من توانم به او نه بگویم. سرش را کج می کرد و خیره خیره نگاه می انداخت به همه جای صورت آدم.

گفت: «یادت هست، یک روز چند نفر می خواستند لیموهای تو را بدزدند، من باهاشان گلاویز شدم و سرم شکست؟»
آن وقت تمام سال های کودکی دوند توی بغلم: «لعنت به تو، آزاد، چرا زودتر نگفتی؟»

کودکی ها آمد و جان گرفت. چهره بچگانه اش با زیرشلواری و سبد لیمو در نظرم زنده شد. با گیوه ای پاره پاره و پیراهنی که همیشه سبز بود. آزاد. اما حالا باکت و شلوار سرمه ای رنگ، کراوات دستباف و کفش ورنی، روبرویم نشسته بود و میگار می کشید، یا کباب قفقازی می خورد، و لبی هم تر می کرد.

یک بار صحبت از دوست مرموزی را پیش کشید که دلش می خواهد با

من آشنا شود. من رد کردم و معتقد بودم که برای یک دوست جدید آنقدر وقت اضافی ندارم، بنگاه دوست‌یابی که باز نکرده‌ام! گفت: «آین دوست‌یابی دلیل کارنگی را خوانده‌ای؟»

«نه.»

«تو باید این کتاب را بخوانی.»

«باشد، من کتابی را پس نمی‌زنم. اگر تو فکر می‌کنی کار ارزشمندی است، می‌خوانمش.»

«پس چرا نمی‌خواهی با این دوست من آشنا بشوی؟» و باز چشم‌هاش را تنگ کرد و سرش را کج گرفت، با همان لبخند.

«باشد، قراری بگذار که با این رفیق مرموز تو آشنا شوم.»

و ما در هتل اکسپور چنارراه تخت‌جمشید، در سالن غذاخوری نیمه‌تاریکش همدیگر را ملاقات کردیم. مردی بود با موهای بور، ته‌ریش بور، عینک آفتابی، شلوار مخمل قهوه‌ای، کت اخراپی‌رنگ کتانی، و کراوات حصیری کریستین دیور؛ فکر کنم عطر ازیرون عجیبی هم زده بود که هر کس از کنار ما رد می‌شد، یک نفس عمیق می‌کشید و به ما سه نثر نگاه می‌کرد.

چهره‌اش شبیه مسیح بود، مسیحی که سمت راست پیشانی‌اش به اندازه چنار انگشت جای بخیه برجسته شده بود، و رنگ پوستش کمی سفید و سرخ می‌زد.

بعدها آزاد به من گفت که در یک تصادف از مرگ حتمی نجات یافته و با هزینه شخص شاه او را در بیمارستان سلطنتی انگلستان جراحی کرده‌اند. و همه کار کرده‌اند تا زنده بماند. گفت: «تئوریسین بسیار مهمی است.»

آن شب من برای اولین بار با یک ساواکی شام خورده بودم. یک

ساواکی شیک کتاب خوانده که حافظه‌ای عجیب داشت، و از هر چیزی که حرف می‌زد، آدم را تخلیه اطلاعاتی می‌کرد. پلک می‌زد، پلک می‌زد، مسائل خصوصی را با دقت گوش می‌داد و وانمود می‌کرد که اهمیتی برایش ندارد، اما جوری در آرامش بحث می‌کرد که ناچار می‌شدی از حیثیت خودت دفاع کنی، و مدام آدم را به موضع دفاعی می‌انداخت: «من ایران را یک صفحه شطرنج می‌بینم که با حذف شاه، بازی زندگی ادامه نخواهد داشت.»

گفتم: «اشتباه شما این است که زندگی را نوعی بازی فرض کرده‌اید.»
 به آزاد نگاه کرد: «آقای آزاد، من چنین حرفی زدم؟»
 و آزاد لبخندی به من زد که یعنی انصاف هم خوب چیزی است. و بعد گفت: «ما قبلاً در این مورد با هم حرفش را زده‌ایم، ایشان معتقدند که زندگی ایرانی‌ها یک قاعده بازی دارد که شبیه شطرنج است، و با حذف شاه بقیه مهره‌ها بی‌ارزش می‌شوند.»

کمی عصبانی شده بودم. ولی سعی کردم بر خودم مسلط باشم: «شنیده بودم مأمورهای ساواک این عشق به شاهنشاه را علنی نمی‌کنند، ولی شما بدجوری عاشق اعلیحضرتید.»

دست‌هایش را به حالت خراش جلو آورد، پلک زد: «باور کنید با شما از این زاویه برخورد نمی‌کنم. من مطالعاتی در فرهنگ و تاریخ ایران دارم که نتیجه‌اش شده همین. وگرنه در جنبش مشروطه روشنفکران شاه را ابقا نمی‌کردند. آن‌ها در شرایطی بودند که به سادگی می‌توانستند شاه را حذف کنند، ولی به همین خاطر حشمتش کردند.»

«اگر از عواقب گفتگر با شما ترسم باید بگویم که شاه و شاهنشاهی در ایران تمام شده. جنبش‌های چپ و مذهبی و ملی همه دارند به هم نزدیک می‌شوند، و در همین سال‌ها اسکلت شاهنشاهی را فرو می‌ریزند.»

شانه‌ای بالا انداخت: «این مسئله دیگری است. به بحث من ارتباطی ندارد. نظام شاهی می‌تواند فرو نریزد، شاید هم بریزد، ولی من به این جا رسیده‌ام که ملت ایران از لحاظ فرهنگی و ریشه‌های تاریخی و وراثتی، بدون شاه دچار سردرگمی تاریخی و حتی جغرافیایی خواهد شد.»

بدجوری عاشق شاه بود. گفتم: «شما این نسخه‌ها را از کجا تهیه کرده‌اید که برای ملت ایران می‌پیچید؟»

«اگر مایل باشید می‌توانیم پیش‌تر با هم حرف بزنیم. حتی می‌توانیم با هم کار کنیم تا به یک بحث اقناعی برسیم. یا من شما را قانع می‌کنم، یا شما مرا قانع کنید.»

همکاری؟ تنم لرزید: «لزومی نمی‌بینم. شما این جورری فکر کنید، و اجازه بدهید من هم جور دیگری فکر کنم.»

«هر جور راحتید. ولی یادتان باشد پس از حمله اعراب به ایران، خلفا ناچار شدند یک شاه برای اداره مملکت بترانند، گرچه آن فره ایزدی با خاموشی آخرین شاه ساسانی در کشور ما خاموش شد، ولی جایگزین همان شاه هم کارش را هزار و چهارصد سال پیش برد. حتی خلفای عباسی هم در شش قرن سیطره بر ایران، اداره امور مملکت را به شاه تفویض کردند.»

«ولی مردم از شاه نفرت پیدا کرده‌اند.»

چند بار به آرامی پلک زد و خیلی خونسرد با لبخند گفت: «شما این حرف را جای دیگر هم تکرار می‌کنید؟ از این گذشته، شما نماینده و ناطق مردم که نیستید، هستید؟»

احساس کردم دارد تهدیدم می‌کند. گفتم: «ببینید، من اگر با شما راحت حرف می‌زنم به این خاطر است که احساس امنیت می‌کنم.»

باز پلک زد: «البته شما به من لطف دارید. فکر کنم شب از نیمه

گذشتہ» و دستور داد رانندہ اش را احضار کنند و گفت صورت حساب را بہ ادارہ اش بفرستند. با ما خیلی شیک و مؤدبانہ خدا حافظی کرد و گفت: «امیدوارم باز ہم شما را بینم. از سبک داستانہای شما خوشم می آید. ہر وقت مایل بودید دیداری داشتہ باشیم بہ آزادجان خبر بدہید.»

و آزاد تا دم پلہ ہا ہمراہش رفت و وقتی برگشت بہ من گفت: «دکتر خیلی از تو خوشش آمدہ، اسفاری. تا بہ حال ندیدہ بودم با کسی ساعت ہا این قدر صمیمانہ حرف بزنند.»

گفتم: «آزاد، تو حالا افتادہ ای توی مود این دکتر مرموز! آدم تکلیفش را باہاش نمی داند، روشنفکر است یا ساواکی! راستش حالا تکلیفم را با تو ہم نمی دانم.»

آزاد این جور ی بود. و بعد ہا دیگر هیچ وقت از آن دکتر مرموز حرف نزد. تا این کہ یک روز آمد و از دختری صحبت کرد بہ اسم مریم کہ دوستش داشت. اما خانوادہ دختر پیش جواب رد دادہ و گفتہ بودند چون آزاد پدر و مادر ندارد، این کار شدنی نیست. می گفت: «حیف کہ پدر و مادر ندارم. نمی دانم چرا از این ہمہ نعمت، هیچ چیزی نصیب نشدہ.»

آدم غمگینی بود. با این حال سعی می کرد خوردش را شاد و اہل گفتگو جلورہ دہد. مثلاً توی تاکسی طوری حرف می زد کہ ہمہ مسافران نگاہش کنند. یا در رستوران بین میزہا ہمیشہ میزی را انتخاب می کرد کہ اطرافش شلوغ باشد. و ہر جایی بحثی تو در می انداخت، یک جا صحبت از ویلا فروختن بود، و شب ہا در تاریکی تاکسی از فیلم ساختن می گفت و سعی می کرد بین مسافرہا بدرخشد، آن ہم با صدای آلن دلون. جایی دیگر از پاریس رفتن مجدد حرف می زد، و من می دانم کہ تا آن وقت رزگ افغانستان و بحرین و ترکیہ را ہم ندیدہ بود، چہ رسد بہ پاریس و رم و لندن.

می‌گفت: «اگر یک روز به مرگم مانده باشد، باید پاریس را بینم. لااقل

یک ساعت.»

بعد از آن روزها، من دانشگاهم تمام شده بود و به سربازی رفته بودم. چهار ماه آموزشی که تمام شد و به تهران برگشتم، برادرم گفت که آزاد گوشه میدان عشرت آباد نوارفروشی باز کرده است. چند باری به سراغش رفتم، تمام نوارهای اولد سانگ و بیتلز و نانا موسکوری و خولیو و پینک فلوید را از او دارم. آن روزها پینک فلوید تازه گل کرده بود.

رفاقت ما جوروی بود که می‌توانستم همه این نوارهای موزیک را مجانی ازش بگیرم، ولی از این که پول همه نوارها را با ترفندی بنفش می‌پرداختم و گاهی حتی بقیه پولم را نمی‌گرفتم احترام عمیقی برام قائل بود. دلم می‌خواست یک جا بند شرد و بتواند روزگارش را بگذراند، اما آن جا را هم ول کرد و باز رفت سراغ کتاب‌های پرشیا. نتوانسته بود اجاره سنگین مغازه را پردازد. شنیدم که صاحب ملکش اثاثیه‌اش را به خیابان ریخته و مغازه‌اش را به یک نفر دیگر اجاره داده است.

یک روز با زن زیبای بیست و هفت هشت ساله‌ای دیدمش. آن هم در سینما. سرم را بردم دم گوشش و پرسیدم: «ایشان کی باشند؟»

«همسرم.»

«تو کی عروسی کردی؟»

«هنوز عروسی نکرده‌ایم.»

شب بعد مرا برای شام به خانه‌اش دعوت کرد. برف می‌آمد. به زحمت خانه‌اش را در فرعی‌های یوسف‌آباد پیدا کردم. دسته‌گلی هم برایش گرفته بودم. شام پیتزا خوردیم. زنش گفت: «امشب شام اروپایی بخوریم.» بعد از شام، آزاد روی کاناپه‌ای دراز کشید و گفت: «مرا ببخشید دوستان، خیلی خسته‌ام. امروز از صبح دوندگی کرده‌ام.»

زن گفت: «دود نمی زنی؟»

آزاد گفت: «نه. با اسفاری بکش.»

و پشت دستش را روی چشم هاش گذاشت و خوابید.

به پشتی تکیه دادم، و گوش سپردم که حرف بزنند. پی در پی دود

می کرد و حرف می زد...

من خیال می کردم این هم یکی از آنهاست، همان دوست های

دوره ای آزاد که هر به چندی به آدم معرفی می کرد: هم سرم، برای همین

بی هیچ قصد و میلی سرم را به تماشا گرم کردم. آرام و بی خیال نشسته

بودم و حواسم را داده بودم به تعریف هاش از این در و آن در. شل حرف

می زد و مرا می خنداند. اسمش یادم نیست چی بود، فقط یادم است که

نصف عمرش را در رم گذرانده بود.

آزاد روی کاناپه خوابیده بود؛ عمیق و آرام. بی آن که کوچک ترین

تکانی بخورد. من گمان می کردم خوابیده است اما ناگه دیدم با ابروهای

درهم کشیده روبروی ما ایستاده و به زن نگاه می کند. زن یکه ای خورد و

هراسان خودش را جمع و جور کرد و بیرون دوید. آزاد همان طور خیره

مانده بود. من نمی توانستم تکان بخورم. انگار به زمین چسبیده بودم. بعد،

آزاد دست راستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «خدا حافظ.»

پا شدم و دلگیر از خانه اش بیرون زدم. نزدیک های صبح بود و هوا

خیلی سرد بود. نمی دانستم کجا باید بروم. سرگردان مانده بودم.

از آن وقت دیگر با هم قراری نمی گذاشتیم و همدیگر را نمی دیدیم.

زمانی طولانی از او خبر نداشتم تا این که سال گذشته او را جلو در کانون

نویسندگان دیدم. با سبیل تاب داده و کلاه خز روسی توسی رنگ، و

لباسی مرتب ایستاده بود. وقتی داخل می شدم جلو آمد و سلام کرد.

گفتم: «تو این جا چه می کنی؟»

«من که همیشه هستم.»

طوری نگاهم کرد که یعنی چندین سال است می‌آیم، تو چرا نمی‌دانی؟! البته همه جا همین طور بود. خودش را صاحبخانه می‌دانست. هرچه می‌خواست برمی‌داشت، راحت دراز می‌کشید، می‌نوشید و می‌خورد، و با همه گرم می‌گرفت. زن و مرد زیاد برایش تفاوتی نداشت، با همه راحت بود.

گاه می‌دیدم که تلفظ بعضی کلمات را هم نمی‌داند. حتی کتاب‌هایی که می‌خواند، مد روز بود. مثل کتاب‌های فالاجی و سارتر و گارسیا مارکز و همین چیزها. اما برعکس آنچه نشان می‌داد، تحصیلات نداشت. حتی دیپلم هم نگرفته بود. فقط کتاب می‌خواند. یا گاهی به دانشگاه می‌رفت و در کلاس‌های مختلف به طور آزاد شرکت می‌کرد.

وقتی وارد ساختمان کانون شدیم دیدم با همه سلام و علیک می‌کند، حالشان را می‌پرسد و بعد بنشان می‌گوید: «می‌بینمت دکتر.»

همین احترامی که به دیگران می‌گذاشت، همین لحن خودمانی و صمیمی‌اش، و همین دکترگفتن‌هاش حسی را در بسیاری از آدم‌ها ارضا می‌کرد که با او مثل یک عضو رسمی آشنا برخورد کنند. و همین بود که زود باهاش آخت می‌شدند و ازش حتی نمی‌پرسیدند اسمش چیست. همین طوری آمده بود که به قول خودش، خودش را تثبیت کند. از آن جا خیلی خوشش می‌آمد و آدم‌هاش را خیلی دوست داشت و به همه می‌گفت دکتر.

بعد وقتی یک عده را از کانون اخراج کردند، او هم دیگر نیامد. من فکر می‌کنم این هم از سر عوامفریبی آنها بود که او را هم غنیمت دانسته و با خود برده بودند.

پس از آن دیگر دیدارمان تصادفی بود. سلام، کجایی؟ چه می‌کنی؟

خدا حافظ. همین. گاهی سعی می کرد موضوعی پیش بکشد و بحث کند. من از بی حوصلگی از دستش در می رفتم. بسیار سطحی و تو خالی بود. فقط مدهای روز را چه درست چه غلط پر و بال می داد و برای خودش تحلیل و تفسیر می کرد، و زود به آن معتقد می شد.

خودش را هم خیلی دوست داشت. ساعت ها جلز آینه می ایستاد، به صورتش ور می رفت. سر سبیل ها، خط ریش، ابرو و موهایش را مرتب می کرد. همیشه به فکر مقاصد عالی بود. دلش می خواست شب بخوابد و صبح از زیر متکایش یک دسته اسکناس پیدا کند.

یک شب به من تلفن زد و با کلی قصه پافی و توضیح اضافی گفت: «می خواهم درباره یک موضوع مهم باهات حرف بزنم. امشب فرصت داری؟»

خوابم می آمد. گفتم: «حالا؟»

«ای بابا. تازه ساعت یازده و ده دقیقه است. تا صبح خیلی وقت داریم.

من حالا راه می افتم.»

آمد. برایش چای درست کردم. یک ساعتی حرف زد، خندید، چای

نوشید و بعد گفت: «می خواهم ازت کمک بگیرم.»

«برای چی؟»

«می خواهم یک تعداد شمش طلا بخارج کنم. تو ماشینت را بفروش،

به من قرض بده...»

گفتم: «من، نیستم!»

«می خواهم سود کلان ببری.»

«من سود کلان نمی خواهم.»

«شانس دوبار در خانه ات را نمی زند، اسفاری عزیزم، بیا با من شریک

گفتم: «شمش طلا؟ چه جوری؟»

«چه جوریش با من. بهت قول می‌دهم نیم میلیون گیرت می‌آید،

حداقلش.»

«تو دیوانه شده‌ای آزاد!»

«بیست و هشتم حرکت می‌کنیم.»

«مغزت خراب شده؟»

«نقشه این جوری است که من هشتاد شمش طلا خارج می‌کنم. می‌روم

پاریس. توی فرودگاه پاریس وقتی طلاها را به طرف تحویل دادم، دستگیر

می‌شوم.»

«مالی‌خولیایی شده‌ای!»

«ولی مهم نیست. یک وکیل می‌گیرم، دوسه هزار فرانک خرج می‌کنم،

بعد از بیست روز آزاد می‌شوم. بعد می‌روم سهم خودم را می‌گیرم و

برمی‌گردم تهران. نصف تو، نصف من.»

«این کارها را بگذار دیگران بکنند. به من و تو نیامده قاچاق شمش طلا.»

ناراحت و پکر رفت. البته همیشه این بلندپروازی‌ها و خیالبافی‌ها را

نداشت. هر وقت عرصه بهش تنگ می‌شد، فیلش یاد هندوستان می‌کرد.

آن وقت می‌افتاد توی رؤیاهای رمانتیک و فانتزی‌های عجیب. دلش

می‌خواست زود یک جا پا سفت کند و یکباره به نوایی برسد. بدی‌اش این

بود که کار بدی هم نمی‌توانست بکند. همه‌اش در فکر کارهای

خارق‌العاده و بزرگ بود.

همان دوستان که فکر می‌کرد آزاد را او کشف کرده و باعث و بانی

این دوستی او بوده، برام تعریف کرد که سه سال بوده آزاد را ندیده بوده،

چند وقت پیش او را دیده و پرسیده است تا به حال کجا بودی آزاد؟

پیدات نبود؟

آزاد گفته است: «پاریس بودم. هتلداری می خواندم.»
 «پس چرا برگشتی؟»

«دو هفته دیگر برمی گردم. آمده ام مرخصی.»

حتی گفته است: «از فرودگاه پاریس به مریم تلنن کردم. گفتم: من با یک مهندس ازدواج کرده ام. من گفتم: من دارم می آیم. برات سرغاتی هم گرفته ام. مریم گفت: ممنونم. خدا حافظ... من گریه کردم و بی امید آمدم تهرآن. حالا نمی دانم چه کنم. فعلاً تصمیم دارم توی ایران شیلات ماهی راه بیندازم. یک زمین در شمال خریده ام. جان می دهد واسه پرورش ماهی. بینم تو مهندس شیلات یا مهندس کشاورزی یا مثلاً کارشناس ماهی سراغ نداری؟»

همان دوستان می گفت: «وقتی از پیشم می رفت خیلی دلم به حالش سوخت. دم آسانسور به من گفتم: لطفاً پنجاه تومن به من قرض بده، من کیف پولم را جا گذاشته ام.»

به گمانم آن روزها مدت زیادی بود که آزاد را ندیده بودم تا این که یک بار با حالتی شتابزده و آسید سر به خانه ام آمد. سه دفترچه بزرگ زیر بغلش بود. آنها را روی میز گذاشت و گفت: «اسفاری، چای داری؟»
 برایش چای آوردم. با یک دست فنجان چای را گرفته بود و با یک دست دفترهایش را ورق می زد.

گفتم: «چه خبر؟»

«هیچی. سه تا رمان نوشته ام، می خواهم چاپشان کنم. ناشر سراغ

نداری؟»

گفتم: «کُل اگر طیب بودی سر خود درآوردی.»

پکر شد. گفت: «چطور تو ناشر سراغ نداری! اسفاری، ای اسفاری!»

«حُب تو که می دانی رابطه ما با ناشرها چه جوری شده.»

«می فهمم. ولی اگر راننده کامیون شده بودی، حالا هزار تا مکانیک می شناختی، و هزار تا راننده در جاده برات چراغ می زدند.»

گفتم: «آره دیگه. بدبختی من هم همین است.»

«تازه می فهمم. نویسندگی هم سرابی بیش نیست.»

بعد چای دیگری برای خودش ریخت، تند آن را سر کشید و گفت:

«بالاخره من این سه تا رمان را چاپ می کنم.» و رفت.

چند وقت بعد در بحبوحه بگر بگر گروه های سیاسی، یا به قول شما

خرابکارها، توی تاکسی به طور ناگهانی متوجهش شدم. سعی داشت هم

مثلاً مرا نگاه نکند و هم سرش را طوری بگیرد که جلب نظر کند. با

سرفه های ساختگی، یک عینک دودی زده بود به پهنای نصف صورت،

سبیل هم گذاشته بود و لباسی اسپرت به تن داشت.

گفتم: «سلام آزاد.»

می دانم شنید. اما بی توجه، به تماشای خیابان پرداخت. دوباره

صداش کردم و بازوش را کشیدم. با چشم غره نگاهم کرد و ملایم اما با

صدایی کلفت گفت: «بله آقا؟! مشکلی پیش آمده؟»

خیال کردم مرا نشناخته. یک بار دیگه گفتم: «آزاد، منم، اسفاری.»

با صدای جک نیکلسون گفت: «چی فرمودید؟ با من امری داشتید؟»

جا خوردم. اما چیزی نگفتم. صبر کردم تا پیاده شود. بعد من هم به

دنبالش پایین پریدم. انگار که مرا نمی شناسد یک سوی پیاده رو را گرفت و

با سرعت به راه افتاد. من هم به دنبالش. نزدیک که شدم گفتم: «آزاد! آزاد!

منم.»

بی آن که سر برگرداند و یا حتی نگاهی بکند، زیر لب با همان صدای

کلفت گفت: «می دانم. از من فاصله بگیر مردا! کار دست خودت نده.»

همین طور رفت و من هم به دنبالش، مثل سایه. بعد پیچید توی یک

کوچه خلوت و روی یک سکر نشست. گفت: «آه اسفاری! داشتی اشتباه
بزرگی مرتکب می شدی.»

گفتم: «من؟»

«آره. تو.»

«چی شده؟ چرا این اداها رو درمی آوری؟»

«زندگی من از یک سری بازی و نقش تشکیل شده.»

فصل نهم



شما که خوب می دانید هفت ماه و خرده ای انفرادی، توی آن اتاق سمتی کوچک که نه چراغ دارد و نه پنجره، آن هم بدون هیچ خبری از بیرون، چه جور آدم منفعل و عاصی می شود. خب من بعد از آن گفتم که آزاد آدم مهمی نیست ولی دلم برایش می سوزد و هیچ حرفی نمی زنم. فریاد زدم که یادشان باشد. التماس کردم. گریه کردم که نه من و نه آزاد، هیچ کدامان گرایش سیاسی نداریم. من فقط داستان می نویسم و آزاد اصلاً نمی داند که برای چی زنده است. چه رسد به این که کار سیاسی بکند.

بعد، بی آن که کوچک ترین خبری از زن و بچه هام داشته باشم، بلا تکلیف ماندم. هشت روز در یک گروه سی نفره سر کردم. گمانم اوایل دی ماه بود. اتاق سیمانی و تاریکی که من و بیست و نه نفر دیگر در آن بودیم، چهارمین اتاق از سالن سوم بود. فن کوئل سمت چپ دیوار در تمام مدت تابستان باد گرم بیرون می داد، و وقتی هوا سرد شد، باد سرد می زد. بوی عرق و نفس هر سی نفرمان درهم می آمیخت و از خواب که بیدار می شدیم، حسش می کردیم. مثل سالن های تمرین کشتی بود.

همنشین من جوانی بود با موهای بسیار کوتاه، عینک نمره پنج نزدیک‌بین، صورتی استخوانی و پاهایی که مدام از ناخن‌هایش چرک و خون می‌آمد. می‌گفت پیش از این که خون و چرک پای چپ بند بیاید، مرا می‌برند ناخن یکی از انگشت‌های پای راستم را می‌کشند. حتماً لاغر و درد مرده می‌آمده و شروع می‌کرده به بستن زخمش. با هر چه که بوده، خون را بند می‌آورده. خیس عرق می‌شده و به زحمت حرف می‌زده.

می‌گفت: «ابراهیم در آتش را به یاد می‌آوری. یعنی همین.»

اسمش قیصر بود. زنش هم در قسمت زنان بود. اما از دختر هشت ماهه‌اش هیچ خبری نداشت. و تنش را با آتش سیگار پولک‌دوزی کرده بودند. یقه‌اش را باز کرد و نشانم داد. دوستی ما با مرافعه شروع شد. مثل پیش‌تر دوستی‌ها. من وقتی داخل بند شدم، یکی که موهای وز کرده و گرد گرفته‌ای داشت گفت: «از کجا آورده‌اندت داداش؟»

گفتم: «انفرادی.»

قیصر نزدیک آمد: «چه کاره‌ای؟»

«معلم. یعنی نویسنده‌ام.»

«یکی دستگیر شدی؟»

«اردیبهشت.»

«هفت ماه پیش؟»

«بله. شب تولد دخترم.»

به چشم‌هام خیره شد: «واسه خودت هم تولد می‌گیری؟»

همه زدند زیر خنده. من خسته و عصبانی بودم. گفتم: «به شماها هیچ

ارتباطی ندارد.»

قیصر گفت: «از حالا دیگر تا وقتی این‌جا هستی، همه چیزت به ما

ارتباط دارد!»

آن که موهای وز کرده داشت گفت: «تا وقتی این جایی گوش‌هات را پنبه می‌گذاری، چشم‌هات را می‌بندی و هیچ چیزی نمی‌بینی. اگر آمده‌ای این جا جاسوسی کنی، کلک خودت را کنده‌ای.»

قیصر گفت: «چقدر برات بریده‌اند؟»

«نمی‌دانم.»

«اتهام؟»

«نویسنده‌گی. نمی‌دانم. هیچ نمی‌دانم.»

آن که موهای وز کرده داشت گفت: «حالا خودت را معرفی کن. اسم،

شغل، و این چیزها.»

گفتم: «ناصر اسفاری هستم...»

قیصر گفت: «همان ناصر اسفاری که کتاب سایه‌های شکار شده را

نوشته؟»

سر تکان دادم و نشستم. تازه احساس کردم می‌توانم بنشینم. و تازه فهمیدم که هنوز زنده‌ام. هیچ وقت به اندازه آن روز از نویسنده‌گی و داشتن کتاب خوشحال نشده بودم. انگار بایستی از مرزی می‌گذشتم که گذرنامه‌ام همان کتابم بود. همان کتابی که مرا به نابودی کشانده بود، حالا مثل فرشته‌ای بالدار برای نجات من آمده بود که مرا از عدم، به دنیای زندگان بیاورد. آن شب اولین شبی بود که احساس زنده‌به‌گوری نداشتم. یک نفس راحت کشیدم، و آرام خوابیدم.

تازه نشسته بودم. قیصر گل از گلش شکفته بود. کنارم نشست و دستم را گرفت: «چی شد آقای اسفاری! شما که کار سیاسی نمی‌کردید! چه

عجب سر از این جا درآوردید؟»

آن وقت همه‌شان ساکت شدند. و آن وقت بود که دلم می‌خواست

براشان حرف بزنم. دلم می‌خواست قصه‌های شفاهی بگویم، و یا کاری

براشان انجام دهم. پیش ترشان اسسم را شنیده بودند، اما جز قیصر هیچ کدامشان چیزی از من نخوانده بودند. قیصر گفت: «واسه چی دستگیرتان کرده اند؟»

«نمی دانم. هنوز نفهمیده ام.»

گفت: «هفت ماه انفرادی و... یعنی چی؟»

«باور کنید هیچ کاری نکرده ام.»

آنها به من یاد دادند که چه جور شب را به روز برسانم و روزم را شب کنم. و چون بعضی وقتها جیره ها قطع می شود، آنها مجبورند نان و نمک و قند دریافتی را سهمیه بندی و پس انداز کنند. هر شب سه پاس نگهبانی دارند، دو نفر کنار فن کوئل می نشینند و با پتو جلوی باد را می گیرند، چه زمستان و چه تابستان. و وقتشان صرف کارهایی می شود که جز تباهی نام دیگری نمی توان بر آن نهاد. اما همه این چیزها را به من یاد دادند و گفتند چاره ای نداری، باید این مسائل را بدانی.

مدت ها بود که من از آقای بازجو خبری نداشتم. به شدت لاغر شده و از سرما و رطوبت تب کرده بودم. و آنها با گوشه پتو، بادم می زدند. قیصر بیست و هشت ساله بود و بقیه زیر بیست و دو سال داشتند. جرم سه نفرشان خیلی عجیب بود؛ «ریختن چسب قطره ای در قفل افراد.» دو تا شان با پستوله روی دیوار شعار نوشته بودند، و یکیشان در پاک ماشین کسی ادرار کرده بود که سر بزنگاه دستگیرش کرده بودند. بقیه هم یا سمپات بودند یا چه می دانم... حکم همه شان آمده بود. از سه سال تا ده سال. فقط من و قیصر بالاتکلیف بودیم. و من همه اش دلم هوای خانه را می کرد، بی آن که حتی اشاره ای به این موضوع بکنم. می ترسیدم چشم اسفندیارم را بفهمند و از همان جا با تیری دوسر هلاکم کنند. روزها خالی و کند می گذشت تا این که یک شب، درست روز سومی که آن جا بودم

حکم همه‌شان لغو شد و همه را به حیاط بردند. یک عده آدم ریختند و با سر و صدا گفتند حکم همه‌تان لغو شده، هیزی هیزی هیزی سه سوت بیاید بیرون. بیست و هشت نفر را جلو دیوار سیمانی بلندی ردیف کردند و به قیصر گفتند که اگر همین امشب حرف نزنند، همه‌شان را به رگبار می‌بندند.

قیصر خیس عرق سرش را پایین انداخته بود و به دندان‌هاش فشار می‌آورد. تا آمد به خودش بجنبد دستور آتش دادند، دو نگهبان، سه بار شلیک کردند. جنجالی شده بود آن‌جا، سگ صاحبش را نمی‌شناخت. قیصر ناله کرد. انگار که بچه‌هاش را کشته باشند، زانوهایش خمید و نشست. بعد دست بازجوی بددهنش را گرفت و التماس کرد. هوا خیلی سرد بود. همه ما از سرما می‌لرزیدیم. بچه‌های جلو دیوار، روی زمین وارفته بودند. همه‌شان زنده بودند و بازی نمایشی فقط به خاطر شکن قیصر بود.

قیصر با گریه گفت: «خیلی خُب، تمامش کنید. من با شما می‌آیم.»
بعد از رفتن قیصر همه آن افراد را به اتاق برگرداندند و مرا به اتاق انفرادی خودم بردند. صبح بعد مأمور ویژه به سراغم آمد.



از سرما و وحشت خوابم نبرده و لبهام تبخال زده بود. مأمور ویژه به اتاقم آمد و گفت که بازجوی پرونده‌ام هنوز از مأموریت برنگشته و معلوم نیست کی برگردد. گمانم اولین برف آن سال، فرداش بارید.

گفت: «می‌دانی امروز رفیقت مصاحبه تلویزیونی داده؟»

گفتم: «آزاد؟»

«نه. قیصر. شاید باور نکنی آقای اسفاری. ولی فردا خودت می‌بینی.»

گفتم: «به من هیچ ارتباطی ندارد. من که طرفدارشان نیستم.»

«پس طرفدار مایی؟»

«نه. طرفدار هیچ کس نیستم.»

اتاقم خیلی کوچک بود. مأمور ویژه دو قدم می‌رفت و دو قدم برمی‌گشت. گفت: «بین اسفاری. تو هشت ماه است که بیخودی سرگردانی. تو این‌جا خودت را عذاب کرده‌ای. دلم می‌خواهد هرچه در باره آزاد

می‌دانی بگویی و بروی خانه.»

«خانه؟ کدام خانه؟»

«مگر چند تا خانه داری؟ نکند خبرهایی هست و زنت نمی داند؟»
 حوصله نداشتم. گفتم: «هشت ماه از عمر من تلف شده آقای محترم!
 چرا به داد من نمی رسید؟ به چه قانونی...»

«عربده نکش!»

«من عربده نمی کشم. شما دیرانه ام کرده اید!»

«آرام باش، آرام!»

«ولم کنید. من از شما شکایت می کنم.»

«بین! اگر می خواهی عربده بکشی، من بروم دنبال کار خودم، آن وقت

تو... این جا... تا قیامت... عربزن.»

«آخر شما خوردتان را جای من بگذارید...»

«من خودم را جای تو بگذارم؟ مگر مغز خر خورده ام؟ تو قرار بوده

هرچه از آزاد می دانی روراست و صادقانه بگویی و بعد بروی دنبال

زندگی ات. چی شد؟»

«گفتم که! من می شناسمش و می دانم که کارهای نیست. شما هم

پیش را نگیرید.»

«پیش چی را نگیریم؟ آزاد رهبر یک تیم خطرناک شده که اگر پیداش

نکنیم معلوم نیست چه فجایعی به بار می آورد!»

«رهبر چه تیم خطرناکی شده؟»

«من هم همین را می خواهم از تو پرسم.»

عجب! پس چرا من نمی دانستم؟ تیم خطرناک؟! گفتم: «باور کنید هر چی

می دانستم تا به حال گفتم. ولی اگه بخوام الکی چیزهایی در باره اش

بگویم، مثل این است که از پشت سر بنش خنجر بزنی.»

«این هم از بلاهت و خریث خودت است. هنوز ساده ای، هنوز درست

نشده ای! فکر کنم باید چند وقتی آب خنک بخوری تا زبانت باز شود.»

نمی خواستم باهاش دهن به دهن شوم. گفتم: «من که تا این جاش را کشیده‌ام. بقیه‌اش را هم می‌کشم.»

«صلاح مملکت خویش خسروان دانند.»

و رفت. روز بعد آدم چشم‌دریده‌ای آمد که اسمش استوار بود. نه این که استوار ارتش باشد، مثل حاجی‌های شکمی، فقط اسمش استوار بود. خیلی هم چاق و خوش‌خنده و کُند بود. صندلی آهنی سنگینی آورد و گوشه اتاق گذاشت و بعد، از کیف سیاه‌رنگش، وسایل مخصوصی بیرون کشید که من تا آن وقت ندیده بودم. اشاره کرد که روی صندلی بنشینم.

نشستم. دست‌ها و پاها را به سگک‌های دسته و پایه صندلی بست. خودش روی تخت من نشست، با حوصله خاصی سه بسته سیگار بیرون آورد و گفت: «به من گفته‌اند این سیگارها را روی تن تو خاموش کنم.» من وا داده و بی خیال گفتم: «می‌شود یکی از آن سیگارها را بدهید به من؟»

سیگاری آتش زد و گفت: «اجازه ندارم.»

آدم احمقی به نظر می‌آمد. با نگاه اول می‌شد فهمید که کمبود خاصی دارد. اما نمی‌فهمیدم چی. بی آن که دیگر حرفی بزند، سیگارش را به آخر رساند و روی میج دست من خاموش کرد. به چشم‌هام خیره شده بود که ببیند چه جوری دندان‌هام را روی هم فشار داده‌ام، و عرق تمام صورتم را خیس کرده. من فقط گفتم آخ.

«هر چی بیش‌تر مقاومت کنی، بدتر است.»

«من مقاومت نمی‌کنم.»

«این جورری که تو اشک می‌ریزی و گریه نمی‌کنی، یعنی مقاومت.»

«کار دیگری نمی‌توانم بکنم.»

«می خواهی بگویی تمام این سیگارها اهمیتی برات ندارد.»

«آخر کار دیگری نمی توانم بکنم.»

«ببین، رنگت سرخ شده و داری از درد می میری.»

«آره.»

«پس چرا گریه نمی کنی؟»

«آخر گریه ام نمی آید.»

«هیچ وقت گریه نمی کنی؟»

«فقط وقتی پدر بزرگم مرد گریه کردم.»

«زن داری؟»

«آره.»

استوار نگاهش را دور اتاق گرداند و لبخند زد.

گفتم: «شما هم زن دارید؟»

حرفی نزد. فقط با شوق نگاهم کرد. بعد گفت: «باهاش چه کار

می کنی؟»

ساکت ماندم و سعی کردم دیگر باهاش گل گل نکنم. سیگار دیگری

روشن کرد، چند پک زد، و بعد آن را گذاشت روی ساعدم. آن وقت زل زد

توی چشم هام: «باهاش چه کار می کنی؟»

استخوان هام تیر می کشید. درد حالا از یک نقطه نبود، همه تنم درد

می کرد، و سوزش از جای سوختگی نبود، همه تنم می سوخت. با این حال

در سکوت به چشم هاش خیره شدم. در چهره اش می خواندم که آدم

بی رگ و پوکی است. از آن ها که اگر نسل همه مردها ور بیفتد و او به عنوان

آخرین مرد زنده باشد، نسل آدم منقرض می شود. گفتم: «هیچی.»

در یک لحظه حدس زدم که این آدم باید مشکل جنسی داشته باشد. از

آن ها که فقط حرفش را می زنند و دهانشان با حلوا حلوا شیرین می شود.

گفتم شانسم را امتحان کنم، و دل به دریا زدم: «من توی اداره، با دو تا از دخترهای همکارم دوست بودم. گاهگداری سری به خانه‌شان می‌زدم...»
و یک قصه فی‌البداهه برایش سر هم کردم و آب و تاب دادم. آتش سیگار را از روی ساعدم برداشتم و زیر پالیش کرد. و من به قصه‌ام ادامه دادم.

همین جور که نگاهم می‌کرد بسته سیگار را از روی کیفش برداشتم، سیگاری درآورد و یکی به لب گذاشت. بعد آن را روشن کرد، و آن وقت سیگار لبش را داد به دستم: «بکش.»

دو پاک اول را که به ریه بردم، حس کردم سرم گیج می‌رود. حالم داشت به هم می‌خورد. سیگار را از گوشه لبم برداشتم و زیر پالش له کردم. آن وقت از کیفش آب پاش کوچکی بیرون آورد و روی سوختگی دستم آب پاشید. درد و سوزش یکباره فرو نشست و احساس کردم راحت‌تر از همیشه باید قصه بگویم. گفتم: «من خیلی از این برنامه‌ها داشته‌ام. یک زنی بود که آن وقت‌ها منشی شهردار بود. ستور هم می‌زد. توی یک سینما باهاش آشنا شدم. اسمش افسانه بود...»

به نفس نفس افتاده بود. وقتی ساکت شدم گفتم: «تا وقتی از این جور قصه‌ها تعریف کنی...» به سیگارهای له‌شده اشاره کرد: «از این‌ها در امانی.»

من یکی دو موضوع واقعی از دوران جوانی را بستم به تخیل و شروع کردم به تعریف کردن. استوار با چشم‌هایی خندان و دهانی باز خیره صورت من شده بود. و هی می‌خواست که ادامه بدهم. گفتم: «خسته شده‌ام. دیگر نمی‌توانم. بگذار برای فردا.»

استوار دو روز پیاپی آمد و به جای سه پاکت سیگار فقط چهار دانه‌اش را روی تنم خاموش کرد. بعد مأمور ویژه آمد و مرا به اتاق خودش برد.

چهار جای بدنم همزمان می سوخت. مأمور ویژه روی دست‌ها و آرنج‌ها
 پماد گذاشت و آن را بست. گفت: «چرا خودت را اذیت می‌کنی؟»

گفتم: «حالم خوب نیست. دیگر تحمل ندارم.»

«خُب حرف بزن، اسفاری.»

«در مورد چی؟»

«در مورد آزاد.»

«من که همه چیز را گشتم.»

مأمور ویژه سرش را پایین انداخت: «تو که چیزی نگفتی.»

«بی انصافی نکنید. از دوران بچگی و جوانی و حال‌اش گفتم. هرچی به
 ذهنم می‌آمد. باور کنید دیگر چیزی یادم نمی‌آید. نه خاطره‌ای، نه
 حادثه‌ای، نه چیزی. آدم له شده‌ای بود که حاضر بود فقط شکمش را سیر
 کنند و دلخوش نگهش دارند، آن وقت تا آخر عمر مثل برده به هر کاری
 تن می‌داد. من این جورری درکش کردم. هر چی بود، اما ظاهر و باطنش
 یکی بود. ساده و صمیمی. دلش نمی‌آمد آزارش را به کسی برساند، حتی
 به مورچه.»

فصل یازدهم



مأمور ویژه خندید و گفت: «این شخصی که در باره‌اش صحبت کردی کی بود؟»

اسفاری گفت: «آزاد.»

مأمور ویژه لب برگرداند و تو چشم‌های اسفاری زل زد: «داری سر به سرم می‌گذاری!»

اسفاری گفت: «اگر مرحمت کنید یک چای...»

مأمور ویژه از فلاسک کنار دستش دو تا چای ریخت، و یکیش را گذاشت جلو اسفاری: «بفرما این هم چای.»

سیگاری هم از نوع خارجی برایش آتش زد و به دستش داد. اسفاری پک اول را که تو داد، سرگیجه گرفت و چشم‌هایش سیاه می‌رفت. دلش می‌خواست به یک گوردال بیفتد و برای همیشه خوابش ببرد. خسته شده بود. مأمور ویژه را هم خسته کرده بود.

«خُب ادامه بده.»

«... در بحبوحه بگیربگیر گروه‌های سیاسی، یا به قول شما

خرابکارها، یک روز وقتی سوار تاکسی شدم دیدم آن ته نشسته. او هم مرا دید ولی سعی داشت نگاهم نکند. یک عینک دودی زده بود به پینای نصف صورت، سبیل چه گوارایی هم گذاشته بود و لباسی اسپرت به تن داشت. گفتم: 'سلام آزاد.'

«می دانم که شنید، اما خودش را زد به آن راه. دوباره صدایش کردم که این بار چشم غره‌ای بهم رفت و با صدای جک نیکلسون گفت: 'بله آقا؟! مشکلی پیش آمده؟'»

«خیال کردم مرا نشناخته. یک بار دیگر گفتم: 'آزاد، منم، اسفاری.'»

«باز با همان صدا گفت: 'چی فرمودید؟ با من امری داشتید؟'»

«صبر کردم تا پیاده شود. بعد من هم به دنبالش پایین پریدم. نزدیک‌های دانشگاه صنعتی یک طرف پیاده‌رو را گرفت و با سرعت به راه افتاد. بعد سرعتش را زیاد کرد، جوری که پیش نمی‌رسیدم. بعد شروع کردم به دویدن. وقتی رسیدم پیش گفتم: 'آزاد! آزاد! منم.'»

«سرش را هم برنگرداند، حتی نگاهم نکرد، فقط زیر لب با همان صدای کلنت گفت: 'می دانم. از من فاصله بگیر مرد! کار دست خودت نده.'»

«همین طور رفت و من هم مثل سایه به دنبالش. بعد پیچید توی کوچه‌ای پایین دانشگاه صنعتی و جلو خانه‌ای نشست. گفتم: 'آه اسفاری! داشتی اشتباه بزرگی مرتکب می‌شدی.'»

«گفتم: 'من؟'»

«گفتم: 'آره. تو.'»

«گفتم: 'چی شده؟ چرا این اداها را درمی‌آوری؟'»

«گفتم: 'من عضو یک گروه چپی شده‌ام، و حالا هم دارم می‌روم سر

قرار. تو که نمی‌خواهی با جان چندین نفر بازی کنی.'»

«و با سرعت خودش را رساند به خیابان و با تاکی دیگری رفت.»
مأمور ویژه از اسفاری می‌خواست که باز هم بگوید. بگوید ببیند آخرش چه می‌شود. ولیکن وای به حالش اگر این همه که گفته است قصه و ساخته خیال باشد. مگر نه این که اسفاری نویسنده است و این کارها هم ازش برمی‌آید. اسفاری به جان دو تا بچه‌هاش قسم خورد که عین واقعیت است. و یاد دخترهاش افتاد. بزرگه عادت داشت صبح‌ها وقتی به مدرسه می‌رود، موقع بوسیدن اسفاری توی گوشش فوت می‌کند. اسفاری حظ می‌برد.

مأمور ویژه فرصت فکر کردن نمی‌داد. گفت: «خیلی تناقض داری اسفاری جان، ولی الآن برای من تناقض و دروغ و حقیقت مهم نیست، فقط مهم این است که بگویی.»

«کدام تناقض؟ کدام دروغ؟ من هرچه یادم بیاید نقل می‌کنم.»
مأمور ویژه گفت: «نقل کن. ولی با من روراست باش. راحت بگو کجاست، نگذار به شیوه‌های سخت‌تری متوسل بشوم!»
اسفاری پوزخندی زد: «دیگر می‌خواستید چه کار کنید. هشت ماه است که از خانواده‌ام خبر ندارم. بدون هیچ دلیلی مرا آورده‌اید این جا و هرکاری هم خواسته‌اید باهام کرده‌اید. شکنجه، توهین...»
«خودت با خودت کرده‌ای.»

«مگر مرض دارم خودم را شکنجه کنم؟»

«یعنی ما مرض داریم؟»

«اگر مرض نداشتید این همه بلا سرم نمی‌آوردید.»

«خب، تو هم زرننگ باش، حرف بزن و برو خانه‌ات.»

اسفاری بریده بود و هر راهی که می‌رفت به بن بست می‌خورد. زد زیر

گریه و از ته دل گریه کرد: «مگر من چه کرده‌ام؟»

مأمور ویژه پرونده روی میز را ورق زد: «نوشته‌های خودت این جاست. همه مرموز و دولبه، خود همین‌ها برای این چند وقت کافی است. تو عناد داری آقا!»

«با کی؟»

«با خودت، با...»

«من اصلاً حواسم سر جاش نیست که بتوانم به چیزی فکر کنم. هشت ماه است از زن و بچه‌هام خبر ندارم. من باید بتوانم لااقل یک تلفن بزنم.»

«عجله نکن.»

فریاد زد: «پس چه کنم؟»

«آرام باش.»

استفاری سرش را توی دست‌هایش گرفت و چشم‌هایش را بست. صحنه ذهنش حالا خالی بود. دیگر هیچ چیز جا نمی‌گرفت. نه زن، نه بچه، نه درخت، نه کتاب، و نه هیچ چیز دیگر. فقط سرش درد می‌کرد.

«من از شما شکایت می‌کنم.»

مأمور ویژه با صدای پیربانی گفت: «از من؟»

«از همه‌تان. از این لانه رسوا.»

مأمور ویژه غرید: «درست حرف بزن! اگر ناراحتی بفرست یک بخش دیگر.» و استکان استفاری را پر از چای کرد: «یک چای بخور، بعد ادامه بده.»

«از کجا بگیریم؟»

«از آخرین باری که آزاد را دیدی.»

«...آخرین باری که دیدمش، توی توپخانه بود. گفتم: 'آزاد، تویی؟'»

«گفت: 'آره. منم.'»

«لباس خاصی پوشیده بود؛ پیرهن و شلوار سفید کتان. یک ساک

روی دوشش انداخته بود و با عجله داشت می رفت. من چند تا کتاب زیر بغلم بود. یکی دوتاش را دادم پیش. گفتم: 'کجا می روی؟'

«گفت: 'می روم جنوب. دلم می خواهد از این به بعد تکر و بشوم و درست و حسابی زندگی کنم، بعدش هم درست و حسابی بمیرم. مثل آلکوس پاناگولیس. می خواهم مردم را خوشحال کنم، خدمت کنم.»
«گفتم: 'حالا چه کار می خواهی بکنی؟'

«گفت: 'فکرهام را کرده ام، نمی خواهم رازم را کسی بداند، ولی مهم نیست... بگذار اقلأ برای تو بگویم. می خواهم یک بلم بخرم، بشوم بلم چی. بعد فراری ها را رد کنم.»

«گفتم: 'کجا؟'

«گفت: 'جنوب.»

«ولی کجای جنوب؟ من نمی‌دانم. به من نگفت. و رفت.»

مأمور ویژه گفت: «همین؟»

«همین.»

«خب بعد؟»

«بعد دیگر او را ندیدم.»

«بین! می دانی چند روایت از آخرین دیدارث با او گفته ای؟ هیچ کدامش هم راست نیست، پر از تناقض، پر از دروغ، آخر یک زوده راست توی شکم تو نیست؟»

«پس من این ها را از کجا می آورم؟»

مأمور ویژه تلخ و عصبی خندید: «تخیل داستان نویسی درخشانی داری آقای اسفاری... من دیگر کارم با تو تمام شده. فقط یادت باشد که من از دهن حرف بیرون می کشم. حتی اگر معروف تر از اینی که هستی باشی... حتی اگر رادیوهای خارجی در باره تو و راجی کنند.»

اسفاری سرخ شده بود و فریاد می کشید: «پس چرا یکباره کار را تمام نمی کنید؟ هشت ماه است زنده به گورم کرده اید...»

«آرام تر. همسایه ها را بیدار می کنی، مردکه! فردا یکی از داستان ها را می خوانم بین چه گندی زده ای. خیال می کنی ما نمی فهمیم؟ تکان بخوری، زیر ذره بین ما پرش کرده ای. من دلم می خواست بی دردسر حرف بزنی و با احترام بروی دنبال کارت. چون فکر می کردم هنرمندی دنده ت نرم، همین جا پیوس.»

«وقتی از چیزی خبر ندارم چه کار کنم؟»

«بمیر!»

فصل دوازدهم



چک...

«شما شیفته این بازجو شده اید؟...»

چک...

«لعنت به تو... آزاد... چرا زودتر نگفتی؟»

چک...

«آزاد، چی شده؟ به من بگو...»

چک...

«مگر نمی دانی؟ نه از کجا بدانم...»

چک...

«فرار کن... فرار کن... از این سرزمین برو...»

چک...

«ترکید، سرم ترکید... من حرف می زنم.»

چک...

«تو را به خدا مرا از این جا ببرید، آهای...»

چک...

«آخرین بار او را در... میدان ونک دیدم...»

چک...

«داشت می رفت یکی از... کلیه هاش را بفروشد...»

چک...

«آقای بازجو شما حرف مرا قطع می کنید؟...»

چک...

«گفتم مگر تو کی هستی که این جور می...»

چک...

«من یک نجیب زاده منلس هستم...»

چک...

«من از این قطع و وصل... بدم می آید...»

چک...

«چرا قیافه ات... یادم نیست دخترم... چه شکلی...»

چک...

«آهای نگهبان... این را ببند... این را ببند حرامزاده...»

چک...

جز صدای چک چک قطره های آب هیچ صدایی نبود، اسفاری خرخر

می کرد، و خیال می کرد دارد داد می زند.

بعد ساکت می شد و دیگر چیزی نداشت بگوید. تمام قضیه همین بود

که گفته بود. اما حالا اگر چیز دیگری هم ازش می خواستند می گفت، فقط

بدی اش این بود که دیگر نمی توانست از خودش قصه ای بیافد.

چک...

صدای انفجار در مغزش بود. توی مغزش. بعد صدای جیغ و شادی

دخترهاش را شنید که بالای سرش دور می زدند و دور می شدند. می خواست بپرد و با نوک انگشت بزند به پاهای کوچک، ولی دستش نرسید، و صدای شادی کوچک تمام ذهنش را پر کرد. مأمور ویژه بازش کرد و گفت: «زنده ای یا مرده؟»
چک...

از فکر اسفاری گذشت که اگر بازش کنند همه چیز را می گوید، و سعی کرد این را به مأمور ویژه بگوید اما فقط خرخر کرد. بی رمق در خواب و بیداری یا جایی بین خواب و مرگ وارفته بود.

هر بار وقتی بازش می کردند می دوید یک گوشه کز می کرد و بالا می آورد، ولی این بار برخلاف همیشه همان جا ماند و فقط خرخر کرد. مأمور ویژه معتقد شده بود که اسفاری دارد برگ می زند، و همه این مقاومتش برای نجات جان آزاد است. می خواهد وزارت اطلاعات را همراه کند و این جانور خطرناک را از دام برهاند. گفت: «هنوز نشکسته. اما اگر بشکند!»

بازجو اما نظر دیگری داشت: «اگر کسی تا بیست و چهار ساعت، فوقس چهل و هشت ساعت نشکند، دیگر محال است دهن باز کند، و اگر هم در فشارهای بعدی بشکند مثل سد لتیان آتش تیران را می برد، و اگر نشکند سنگینی اش نفس تیران را می برد. آخرش هم فشار سد لتیان زلزله تیران را قطعی می کند. همین سد احمقانه که معلوم نیست برای چی ساخته شد.» اسفاری قسم می خورد همه خاطرات، و حتی شرح آخرین دیدارش را گفته، و از آن پس دیگر او را ندیده است. چند روز بعدش هم دستگیر شده و از آن به بعدش هم این جاست.

مأمور ویژه گفت: «شرح آخرین دیدارت را دوباره بگو، و خلاص.» اسفاری حس نمی کرد باز شده و او را روی یک صندلی نشانده اند،

خیال می‌کرد روی تخت کمر بنددار خوابیده است، پاها و دست‌هایش را بسته‌اند، و توی قلعه سنگباران گرفتار شده، با این تفاوت که این بار حس می‌کرد سنگسار جمجمه‌اش تمام شده و او از مرگ رسته است، همین همین که زنده مانده باید خدا را شکر کند، فقط بدی‌اش این است که زندگی دیگر برایش معنایی ندارد. این تلاش‌ها، این رفت و آمدها، این نظم و بی‌نظمی، و همه این جهان و کائنات یک مسخره بازی احمقانه بیش نیست. چرا آدمی به دنیا می‌آید و در این جبر مثل سنگی پرتاب شده می‌رود، می‌رود صفرکشان، می‌رود تا جمجمه کسی را بترکاند، یا جام پنجره‌ای را فرو بریزد، و بعد؟ به چه دردی می‌خورد این زندگی؟ به راستی که از تولد تا مرگ، پرتاب سنگی از دست کودکی به جای نامعلوم است که دلایل و عواقبش بر سنگ و زنده و خورنده هیچ روشن نیست.

مأمور ویژه گفت: «خب، چی شد؟ چرا لال شدی؟»

اسفاری را نشانده بود روی یک صندلی که حرف بزند، و او خیال می‌کرد خوابیده و حالا چکه پهن می‌شود توی صورتش.

چک...

ریشه از پیشانی‌اش راه می‌افتاد و در پاهایش ادامه می‌یافت. و تا می‌رفت قطره قبلی را فراموش کند، یکی دیگر می‌آمد؛ مثل یک قطره جوهر ناگهان صفحه سفید و بی‌رنگش را سیاه می‌کرد، و پخش می‌شد توی مغزش. و بعد انفجار سرش را برابر چشم‌هایش می‌دید.

«ما سراپا گوشیم.»

اسفاری خسته‌تر از آن بود که بتواند چیزی به خاطر بیاورد. مگ و مبهوت نگاه می‌کرد: «چی پرسیدید؟»

«اسفاری جان! اذیت نکن. حرف بزن. اگلاً شرح آخرین دیدارت را بگو.»

فصل سیزدهم



آخرین بار توی فانشار دیدمش. دخترهام تاب سواری و ماشین بازی می کردند، من با زنم سرگرم تماشا بودم. بعد آنها را بردم تاب چرخان سوارشان کردم. زنم هم سوار شد. و هر سه شان اصرار می کردند که من هم سوار شوم، اما نمی دانم چرا حال و حوصله اش را نداشتم، همان جا ایستادم و نگاه می کردم که چه جوری از بالای سرم می گذرند.

آن شب شلوغ بود، و جمعیت درهم می لولید و هیاهو می کرد. دخترهام در هر دوری که از بالای سرم می گذشتند پاهایشان را بلند می کردند و از خوشحالی جیغ می کشیدند. من هم دست هام را بلند می کردم که مثلاً بگیرمشان. و آنها باز جیغ می زدند و از بالای سرم می گذشتند. در همین حین کسی پشت سرم، درست توی گوشم با صدای عمر شریف گفت:

«اسفاری! یک لحظه لطفاً.»

برگشتم و نگاه کردم. باور کنید نشناختمش. چند بار سراپاش را ورنه از کردم، به چشم هاش خیره شدم، و همراهش رفتم یک گوشه خلوت. گفتم: «آزاد، تو این جا چه می کنی؟ با این سرو وضع؟!»

لباس کشیشی تنش بود. با یک عینک ته استکانی بسیار ظریف، کلاه شاپو، زنجیری که مسیح مصلوب به گردنش آویخته بود، و یک عصای مشکی باریک که چقدر به لباسش می آمد! همه چیز تمیز و ظریف و باسلیقه. سرپايش را ورنه انداز کردم: «تو کی کشیش شدی که ما خبر نداشتیم؟»

«من از سال های جوانی طلبه بودم.»

همه چیز در او تغییر کرده بود. صدا، لباس، حالت ها، و حتی طرز راه رفتنش تازه و غریب بود. ریش و سبیل و موهاش را یکدست سیاه کرده و فر داده بود، شبیه شاهان هخامنشی در سال های جوانی، خدای من! این آقای کشیش ما چقدر باوقار و جذاب شده بود!

تمام مدت نگاهش می کردم و در این فکر بودم که چقدر برازنده اش است. و راستش شدیداً به شوق آمده بودم و احساس غرور می کردم که رفیق بی چاره من، آن پسر بچه یتیم، آن جوان تنیدست پنهان از چشم ما داشته درویش را صیقل می داده و روحش را صاف می کرده است. در آن لحظه هرگز به صرافت سگ دو زدن ها و دروغ ها و بدی هاش نیفتمادم. در آن لحظه همه عمرش خلاصه شد در لباسی که تنش بود، در تنیایی و تنیدستی و مهربانی.

گفتم: «حالا این جا چه می کنی، آزاد؟»

با اشاره عطا گروهی بچه را در گوشه ای نشانم داد که داشتند از دکه فانفار ساندریس و ساندویچ می خریدند. دو راهبه سفیدپوش هم مراقبتشان بودند. گفتم: «فرزندان خانواده های مسیحی که در بمباران خرمشهر پدر و مادرشان را از دست داده اند، نگاه کن! بچه های معصوم خدا حتی به هنگام جنگ و مصائب سخت، بی شبان نمی مانند. این ها فرزندان ما هستند.»

باورش برای من ساده نبود. باز هم سرپايش را ورنه انداز کردم: «بله. ولی... تو از کی...»

گفت: «من تمام این سال‌ها مشغول تعلیم الهیات بودم، ولی تو که می‌دانی من از تظاهر بیزارم. خیلی دلم می‌خواست در مراسم تحلیف من حاضر باشی، اما میسر نشد. حالا خدا یاری کرده و سرپرستی فرزندان یتیم را به من سپرده.»

فکر می‌کنم به آرزوش رسیده بود. سرپرستی بچه‌های یتیم که از محبت پدر و مادر محروم مانده بودند به او واگذار شده بود. احساس خوبی داشتم، و با تحسین نگاهش می‌کردم. حتی تردید داشتم که او را تو خطاب کنم یا شما. با این حال گفتم: «می‌دانستم بالاخره عاقبت به خیر می‌شوی. برات خوشحالم آزاد.»

سر عصاش را به زمین کوبید و باز آن لبخند آمد توی چهره‌اش: «مدت‌هاست که در جلفای اصفیان زندگی می‌کنم. اگر هوای من به سرت افتاد بیا... من در کلیسای وانک هستم، همان نزدیکی‌ها هم خانه کوچک و زندگی مختصری دارم.»

همین موقع بچه‌ها آمدند از دو طرف به دست‌ها آویزان شدند، زنم هم آمد کنارم ایستاد، آن‌ها را به هم معرفی کردم، و عجیب این‌که زنم آزاد را شناخت.

پرسیدم: «یعنی این بچه‌ها را از اصفیان آورده‌ای این‌جا؟»
خندید: «این‌ها جنگزده‌های آبادانند که در تهران نگهداری می‌شوند. من برای عید پاک آمده بودم تهران، خواهرها به من لطف دارند، امشب شب آخر بود، با این بچه‌ها آمدیم گردش بکنند. فردا صبح عازم اصفهانم.»

بعد موقع خداحافظی با همه ما دست داد و درگوشی به من گفت:
«خواهش می‌کنم به کسی نگو من کجا هستم. این یک راز بین من و توست.»

فصل چهاردهم



مأمور ویژه گفت: «همین؟»

«همین.»

«خیلی خب، دو روز بهت وقت می دهم که فکرهاات را بکنی. شاید از آخرین دیدارت شرح واقعی تری پیدا کردی.»

مأمور ویژه دستور داد دو روز او را در اتاق خشک تنها بگذارند تا فکرهاش را بکند. اسفاری سعی کرد در آن تنهایی واقعه‌ای را شکل بدهد. اما همه چیز از ذهنش می‌گریخت.

در تمام مدت، طول اتاقک را قدم زد و فکر کرد. هشت قدم کوچک. مثل اتاق خودش در طبقه بالا که دورتادور آن کتاب بود و میز چوبی نسبتاً کوچکی هم در گوشه اتاق قرار داشت. جای نشستن برای سه نفر نبود. بخب از دست شیطنتهای کوچک که محفوظ می‌ماند. دیگر کتابی پاره نمی‌شد. با یک بخاری علاءالدین گرمش می‌کرد. اما تابستانها از گرما عرق می‌ریخت.

التهاب داشت. نمی‌توانست بنشیند. اولین بار بود که بعد از سه هفته

رهاش کرده بودند. لحظه‌ای به ذهنش آمد که سرش را بر آن میماند
 بکوبد، محکم بکوبد، تا همه چیز تمام شود، اما توانش را نداشت. شاید
 هم یکی دو روز دیگر می‌گذاشتندش سینه دیوار و خلاصی را می‌زدند و
 آن وقت راحت می‌شد. حالا مرگ در درجه دوم قرار داشت و زندگی
 آن قدر دور بود که دست‌های کوتاه اسفاری یارای چنگ زدن به آن را
 نداشت. مثل تار شکسته‌ای بود که می‌نواختندش. یا مثل طبلی
 ترکیده که وقتی بر آن بکوبند فقط صدای پارگی می‌دهد.

آنچه می‌خواستند آزاد بود که اسفاری چیز بیش‌تری نمی‌دانست. و
 حالا دیگر آن قدر خسته بود که به پدرش حق می‌داد: «این هم شد کار؟!
 بعد از این همه سال تحصیل خودت را بی‌چاره کرده‌ای شده‌ای معلم؟!
 اقلاً دزدی هم بکن که با دخل و خرجت بخواند، پدر.»
 پدر بزرگش گفته بود: «بگذارید زندگی‌اش را بکند. شماها که کمکش
 نمی‌کنید، چرا زور می‌گویید؟»

پدر بزرگش دوست داشت اسفاری شعر هم بگوید. گفته بود: «هر کس
 به دنیا می‌آید سرنوشتش را با خودش می‌آورد. بعضی‌ها بچه نجارند، اما
 آهنگر می‌شوند.»

اسفاری فکر می‌کرد اگر با خودش شانس آورده بود، حالا زجر
 نمی‌کشید. حس می‌کرد اشتباه کرده در این کشور حرف پدرش را گوش
 نداده است. می‌بایست به جای این همه تحصیل، در بازار باربری می‌کرد،
 خب مسلماً حالا یکی حجره در بازار داشت و دلش به حال زن و بچه‌اش
 نمی‌سوخت.

زنش حالا چه می‌کند؟ نمی‌دانست. فقط می‌دانست که وقتی دلشاد
 نباشد اخم می‌کند و سرش را به کارهای خانه گرم می‌کند، یا طراحس.
 صدایش هم جلو کسی در نمی‌آید. نه آهی نه ناله‌ای. فقط خوردخوری...

دو روز در همین افکار چرخید تا این که دو تا از همان دکترها آمدند سراغش: «اسفاری وقت تمام شد.»

و این بار با احترام بردندش توی اتاق مأمور ویژه که پشت میز نشسته بود و بانی شیر کاکائو می نوشید. پرسید: «چه کردی اسفاری؟»
«دیگر مرا نبرید توی اتاق تمشیت.»

«مطمئن باش اسفاری. این را من به تو قول می دهم. قول شرف... تو وقتی سربراه باشی دیگر هیچ احدی نگاه چپ هم بیت نمی اندازد. می گویم از اداره اخراجت نکنند و حقوق این چند ماه را هم به حسابت بریزند.»
بعد زنگ زد و ساندویچ مرغ با نوشابه سفارش داد: «تو حرفت را بزن.» و خودش به وسایلی میزش سرگرم شد.

اسفاری گرسنه اش نبود. اما ساندویچ را بلعید، نوشابه اش را نوشید، یک سیگار هم کشید.

مأمور ویژه گفت: «تو باید این را بشنوی که ما محرم اسرار تویم. از این گذشته، زندگی کن. مگر چند بار زندگی می کنی؟ اصلاً از زندگی چی می خواهی؟ هان؟»

«من از وضع خردم بیزارم، من چه می دانستم اگر با چنان آدمی رفیق شوم، زندگی و جوانی ام به باد می رود؟»
«راستی اسفاری، از بالا سفارشت را کرده اند. اگر مشکل خصوصی داری به من بگو؟»

اسفاری دلش می خواست اجازه بدهند با زنش پنج دقیقه تلفنی صحبت کند. اما ترسید نقطه ضعفش را پیدا کند و دخلش را بیاورند.
گفت: «نه مشکلی ندارم.»

«این جا را می گویم. این جا اگر... یک وقت می دانی، چیزی می خواهی... تعارف نکن!»

«نه. نه. ممنونم.»

«تعارف می‌کنی‌ها! بین، بین خودمان بماند، این جا یک دختری هست که راحت است. بی خیال شده و واسه خودش خوش است. بازجوهای تیم آن طرف کاری باهاش کرده‌اند که از وقتی منتقلش کرده‌ایم این طرف، فکر می‌کند توی بهشت زندگی می‌کند. بی آزار شده. یاد هیچ چیز نیست. به هر حال خودش می‌خواهد. تو اگر بخواهی...»

«نه. من اصلاً به این مسائل فکر نمی‌کنم.»

«مخالف این قضایا که نیستی؟»

«زیاد در قید این چیزها نیستم.»

مأمور ویژه با چشم‌هایی براق خیره‌اندام نحیف اسفاری شد:
«خیلی خب، بگذریم. فکرهات را کردی؟»
«آره. همه چیز را می‌گیریم.»

«بگو.»

اسفاری در همان اولین کلمه ماند. نتوانست همه آنچه در ذهنش آماده کرده بود به زبان بیاورد. لال شد.

مأمور ویژه نگاهش کرد: «خب؟!»

قلب اسفاری تند می‌زد: «من... من اطلاع دارم که آزاد سال گذشته، یک خانه تیمی برپا کرده بود.»

چشم‌های مأمور ویژه گرد شد: «چه کار کرده بود؟»

«یک جایی را منفجر کرده بود.»

مأمور ویژه از چشم قهقهه زد و با چشم‌های خون‌گرفته گفت: «آزاد؟»
«آره.»

«شوخی که نمی‌کنی اسفاری؟»

«نه.»

«اشتباه می‌کنی. من دلم نمی‌خواهد اذیت بشوی.»

«کاری که کرده من بگویم نکرده؟ مگر شما همین را نمی‌خواهید؟»

مأمور ویژه با انگشت اسفاری را به خودش نشان داد: «تو چی می‌خواهی... مردکه پفیوز؟ زبان خوش باهات حرف می‌زنم، گاه پالونت

را هم می‌خوری؟ قصه سر هم می‌کنی؟» و داد زد: «تو چی می‌خواهی؟»

اسفاری بلندتر داد زد: «من؟ معلوم است، مرگ می‌خواهم.»

«به موقع به آن هم می‌رسی. عجله نکن.»

«چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ من چیزی بیش‌تر نمی‌دانم.»

مأمور ویژه آرام و پرحوصله به تماشای مناظری پرداخت که اسفاری

هیچ‌گاه نتوانسته بود ببیند: «اگر بخواهی به من نارو بزنی مرگت را هم به

باد می‌دهم، آقای نویسنده.»

«نارو؟ کدام نارو؟»

«تو اولین نفری نیستی که از این اقرارهای کشکی می‌کنی. کور

خوانده‌ای آقای قهرمان. ارواح عمه‌ات خیلی قهرمانی!»

انگار اسفاری را آتش زده باشند، کبود شد و با صدایی که انگار گریه

می‌کند گفت: «به جان بچه‌هام من چند روز قبل از دستگیری آزاد را دیدم،

هر چی هم بود گفتم.»

«مردکه عرضی، کاری باهات می‌کنم که از جنازه‌ات زوزه سگ بیاید.»

«محاکمه‌ام کنید... محاکمه علنی... توی تلویزیون، هرچی که دیکته

کنید می‌گویم.»

مأمور ویژه خندید: «احمق نشو...»

«ای بابا! یک آدم هروئینی که دیگر به لک دندان و چروک پیشانی‌اش

فکر نمی‌کند. من فقط می‌خواهم تمام شوم.»

«خیلی خوب، تا از آزاد حرف نزنی از محاکمه و اعدام خبری نیست. تا

حالا هم هر چی گفته‌ای، ور زده‌ای. به شماها نمی‌شود رو داد. برت می‌گردانم همان‌جا. آدمت می‌کنم.»

زار زار گریه‌اش فایده‌ای نکرد: «نه. تو رو به خدا نه.»

مأمور ویژه دستور داد به اتاق «آب چکان» برش گردانند. گفت نتوانسته خوب فکر کند. باید قیرمان‌بازی را کنار بگذارد.

حالا قطره پهن می‌شد توی صورتش. مثل پتک به پیشانی‌اش فرود می‌آمد، و زندگی را با سرعت از ذهنش می‌تاراند. بعد چرخ فلک پارک با اسب‌های چوبی دور می‌زد و دور می‌شد.

چک...

«آخرین باری که آزاد را دیدم... بازار تجریش...»

چک...

«این جا چه می‌کنی؟... رد آن ساواکیه را پیدا کرده‌ام...»

چک...

«کدام؟... همان که عاشق شاه بود... کمک می‌کنی؟...»

چک...

«هنوز هم سرکار است... کمک می‌کنی؟...»

چک...

«ولش کن آزاد... تو به این چیزها چه کار داری؟...»

چک...

«کمکم می‌کنی؟... تو که می‌دانی من آرام نمی‌...»

چک...

اسفاری هرچه می‌گفت خرخر می‌شنیدند. چکه‌ها در مغزش منفجر می‌شد و درونش را متلاشی می‌کرد.

دو روز بعد، اواخر بهمن ماه بود که کلید در قفل در چرخید و در باز

شد، دو نفر بازش کردند و بازجو بالای سرش ایستاد و با دست قطره‌ها را گرفت: «کی شما را آورده این جا؟»

مردی هم همراهش بود. مردی با موهای بور، و تهریش بور که چهره‌اش شبیه مسیح بود، مسیحی که سمت راست پیشانی‌اش به اندازه چهار انگشت جای بخیه برجسته شده بود، و رنگ پرستش کمی سفید و سرخ می‌زد.

اسفاری با یک نظر شناختش اما هراسان دوید گوشه اتاق گز کرد. مثل کاغذی بی مصرف مچاله شده بود. دست‌هایش را به گوش‌ها برد. موهایش را کند و یکی از انگشت‌هایش را با شدت گاز گرفت. خون از نوک انگشتش سرازیر شد. بعد بالا آورد.

بازجو گفت: «به لطف یک آدم با فرهنگ نجات پیدا کرده‌ای آقای اسفاری.»

اسفاری حالا حق‌ها می‌کرد. اما چه کسی می‌توانست بگوید گریه نکن! حتی بازجو با آن همه مهربانی و لطفی که به اسفاری داشت جلودارش نبود و نمی‌توانست کاری کند که او بر خودش مسلط شود. با این حال گفت: «اسفاری جان، مرد که گریه نمی‌کند!»

اتاق بوی آب گندیده شکم غریق باد کرده می‌داد. و اسفاری مثل جنازه مومیایی شده‌ای که از کف دریا پیرونش آورده باشند، گوشه اتاق مچاله شده بود و گریه می‌کرد.

قرطی کبریت و خیال می‌کند همه دنیا است. اما حالا دیگر هیچ چیزی برام
مهم نیست.»

اسفاری گفت: «هیچ کس متوجه رنج دیگران نمی‌شود.» و بعد ساکت
شد و از پنجره به آسمان نگاه کرد. دانه‌های درشت برف از برابر پنجره
فرو می‌نشست و حتماً بار سنگینی می‌گذاشت.

اسفاری گفت: «همه چیز مسخره است. زندگی از دید من یک ساختمان
کلنگی است که به هر جاش نگاه کنی چیزی در حال فرو ریختن است.
می‌دانی ماریا، من یک بار برای خرج بیمارستان دخترم که سینه‌پهلوی کرده
بود از برادرم هزار و دویست تومان قرض گرفتم. یکی دو ماه گذشت اما
وضع طوری نبود که بتوانم پولش را بدهم. با این حقوق معلمی...
ناراحت بودم. بیش گفتم می‌خواهی هزار و دویست تومان کتاب بهت
بدهم؟ گفت باشد. همان روز عصر آمد خانه. جلوزنم... می‌دانی... هیچ
چیزی این قدر مرا نشکسته بود. کتاب‌هایی که دانه دانه جمع کرده بودم، با
هر کدامش خاطره‌ای... آمد سراگرد، یک سری کتاب خوب سراگرد و
برد. آن وقت، بی حساب شدیم.»

چشم‌های ماریا تر و تازه بود. برق می‌زد. انگار که تازه گریه کرده
باشد.

اسفاری ناگاه یاد زنش افتاد، یاد دخترهاش افتاد، یاد آزاد افتاد، از
صندلی‌اش بلند شد، دلش می‌خواست قدم بزند. دیگر نمی‌توانست به
این چیزها فکر کند. بوی چرب و سنگین سوختگی تمام فضا را پر کرده
بود؛ آن قدر که ریه‌هاش از درد سنگین شده بود، و از خستگی خمیازه
می‌کشید.

ماریا گفت: «ریه‌هام درد گرفته. شما خوبید؟»

«نه. این دود کشنده است.»

ماریا گفت: «نمی خوابیم؟»

اسفاری باز یاد زنش افتاد که گفته بود: «نمی خوابیم؟»

«نه عزیزم. امشب می خواهم بنویسم.»

«پس وقتی می خوابی سری به اتاق بچه ها بزن.»

«حتماً.»

و زن گفته بود: «چراغ را هم خاموش کن.»

اسفاری ناگه خود را در اتاق تاریک یافت. به جایی نگاه نمی کرد.

ذهنش خالی و پاک بود.

«من همین جا روی زمین می خوابم. تو راحت بخواب ماریا.»

بعد هر دو ساکت شدند. اسفاری دیگر نفهمید که دختر خواب است یا

بیدار. کتش را کند و گوشه اتاق دراز کشید. اتاق گرم بود و از فن کوئل گرما

به درون می ریخت. گرمسناش بود. دلش ضعف می رفت. نتوانسته بود

شام بخورد. منگ بود. خیلی چیزها را که نگاه می کرد نمی دید. فقط پلک

می زد و خیره می ماند. روشن یا خاموش بودن اتاق برایش فرقی نداشت.

بوی چرب سوختگی آزاردهنده بود.

ماریا با حالتی که انگار دارد به خواب می رود، پنی کرد: «چقدر گرم

شده! نمی شود این را خاموش کرد؟»

«نمی دانم. من بلد نیستم.»

«چرا آن جا خوابیدید؟»

«راحتم. خیلی.»

اسفاری به پهلوی غلتید. ناله ای کرد و بعد آرام گرفت. اما هرچه می کرد

خوابش نمی برد. همه اش به فکر آزاد بود.

ماریا گفت: «این بوی سوختگی دارد خفهام می کند.»

اسفاری هنوز بی رمق و بی حال بود، و در تنش خستگی و کوفتگی

دردناکی حس می‌کرد. سرش دوران داشت. حس می‌کرد کیسه پر از
 زباله‌ای است که هیچ سپوری برش نمی‌دارد؛ مثل جنازه گندیده‌ای که
 گرم گذاشته و دارد پوک می‌شود. دست‌هایش را زیر صورت گذاشت و
 چشم دوخت به انعکاس نوری که بر پنجره می‌لرزید. تصویر سیب
 گازده‌ای را بر جام پنجره می‌دید. بعد ماه را می‌دید که هسی کوچک
 می‌شد. و آن قدر ماه کوچک شد که دیگر نبود. چشم‌های اسفاری
 می‌ساخت. حالا حس می‌کرد خوابش می‌آید. چشم‌هایش را بست.

فصل شانزدهم



آنچه بود گرما بود و خاک و بیابان کویر بود. تشنه و تفته بود. با آن همه آدم که ناگاه در ذهن اسفاری به یک سو می دویدند، از پشت پاهایشان غبار برمی خاست، و برق شمشیرهایشان مثل تیغه نور فضا را می شکافت. اسفاری سر را میان دو دست گرفت و فریاد کشید. آن همه آدم، تشنه و گرمازده لاله می زدند. می دویدند و با دهانی کف کرده سر به سوی دیگری گذاشتند. آب نبود. اما سراب همه جا بود. و تالار فریبده اش اسفاری و قیصر را بی اختیار می کشاند. می دویدند و باز به پشته های گرم خاک می رسیدند. اسفاری و قیصر به یک سو می دویدند و آن همه آدم به سوی دیگری. نه صدایی بود، نه شیونی. فقط گرما بود و تشنگی. آفتاب بیش تر می تاخت و از مژ تا استخوان پا را می گداخت. و باز دویدن بود و تشنگی. قیصر به یک سو نگاه کرد: «آب، آب!»

اسفاری گفت: «آب نیست. این جا آب نیست. تشنه ام.» و کاسه چشم هاش سرخ بود. مثل نخلی که آتش گرفته باشد. بی اختیار می دوید. مثل آتش گرفته ها به دنبال قیصر می دوید: «دیگر نمی توانم.»

دور دهانش خشکی زده بود. صدای قدم‌های آن همه آدم که می‌دویدند نمی‌گذاشت فکر کند. او هم می‌دوید. قیصر نگاهش کرد:

«باید پیدا کنیم. یک قطره آب...»

«نیست. چقدر بدویم؟»

«پیدا می‌کنیم.»

هرچه می‌دویدند حرکت‌ها کندتر جلوه می‌کرد. اسفاری در مانده و ذلیل نشست. گریه کرد. لباس‌هایش خاکی بود. دست‌هایش می‌لرزید و چشم‌هایش می‌پرید. آفتاب به سوی غرب می‌رفت و در افق، شط را جرعه جرعه سر می‌کشید. اسفاری پشت سرش را نگاه کرد. کویر بود. به طرف شط و آفتاب دویدند. قیصر آدم‌ها را نشان داد و گفت: «این‌ها آب را بته‌اند.»

شمیر کشیدند و به آن همه آدم حمله کردند. آن همه آدم در زیر پاهایشان تنگ داشتند. به سوی آن دو نشانه رفتند. صدای دو گلوله شنیده شد. بیابان خشک، ناگهان تاریک شد. اسفاری چشم بست و گشود. می‌دید که هر دو در گردال افتاده‌اند و زخم پاهایشان چرک کرده است. فریاد زد: «آب!»

و بعد به زانو نشست و به اطراف نگاه کرد. قیصر بالای سرش نشسته و خیره آسمان شده بود. چهل آفتاب در آسمان بود. از سر و رویش عرق می‌ریخت و بخار می‌شد. گفت: «آب. آن جاست. پشت آن درخت بادام.»

گرما و تشنگی پیش‌تر می‌شد. صداهای مهیب از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. اسفاری چشم‌هایش را بست و گشود. قیصر کوهی را نشان داد و هر دو به راه افتادند. دویدند. از آن همه جمعیت اثری نبود. قیصر آبشار بزرگی را نشان داد که از بالای صخره‌ها کف کرده بود و در سراسیمه، دانه‌های ریز و درشت بر سر و روی آن دو می‌ریخت. قیصر با

صورت در آب خوابید و نوشید. اسفاری تا زانو در آب ایستاده بود. قیصر سر برداشت: «بیا با هم بنوشیم.»

«تشنه‌ام نیست.»

«من که سیر نمی‌شوم.»

خندید و سرش را در آب فرو برد. آب پیوسته از آن بالا می‌ریخت و اسفاری را خیس می‌کرد. سردش شده بود. قطره‌ها که به صورتش می‌خورد، لرزش می‌گرفت و چندشش می‌شد. یاد اتاق آب‌چکان می‌افتاد. فریاد می‌کشید: «سرم ترکید، بس کنید!» و چشم‌هاش را باز می‌کرد، قطره‌های آب از بالای سرش می‌آمد.

چک...

چراغ اتاق روشن بود. اسفاری دست به صورتش کشید، نگاه کرد: خونابه بود. از برانکار می‌چکید. گوشه اتاق همان‌جا که خوابیده بود برانکار چرخ‌داری بالای سرش گذاشته بودند.

مگر چقدر زمان گذشته بود؟

خونابه از کف برزنتی برانکار می‌چکید. اسفاری از جا پرید، به گوشه اتاق دوید، فکر کرد خواب می‌بیند، فریاد کشید، صدا به خودش برگشت. می‌چاله شد. می‌ترسید نگاه کند و گریه مرده‌ای بیند. سرش را بلند کرد و نیم‌خیز شد. ماریا روی برانکار خوابیده بود و جای گلوله، یکی در شانه و یکی در سینه‌اش، دهان باز کرده بود. و هنوز همه برف‌های لباسش آب نشده بود. اسفاری گمان کرد خواب می‌بیند. صدایش کرد: «ماریا...!» و صدا به خودش برگشت.

حالا دیگر گم شده بود. هیچ چیز نمی‌فهمید.

چک...

دور و برش ساکت بود و در اتاق تا نیمه باز مانده بود. از دور صدای

حرف می آمد، صدای پا و صدای حرف. اسفاری سرک کشید؛ بازجو از ته راهرو می آمد. اسفاری دست هاش می لرزید. نمی دانست چه اتفاقی افتاده، نمی دانست چه بلایی سرش آمده، وقتی پلک می زد سرش گیج می رفت.

به اتاق برگشت. به تخت گوشه اتاق نگاه کرد، جایی که ماریا خوابیده بود حالا خالی بود. دستش را به برانکار تکیه داد. جنازه ماریا تکان خورد، و دستش بر لبه برانکار آویخت.

چک...

اسفاری خود را پس کشید و سرپا نشست. نه گریه اش می آمد، نه بوی سوختگی را می فهمید، نه هیچ. بعد دید که بازجو بالای سر جسد ایستاده است و لبخند می زند: «دختر قشنگی بود. حالا وقتی نگاهش می کنم واقعاً...»

اسفاری با صدایی نحیف و لرزان گفت: «این جا چه خبر شده؟»
مثل بچه ها گفت. مثل بچه های پدرمردۀ مظلوم. سرخوش خندید.
شوخ و شنگ شده بود.

«عجب کاپوسی!...»

«خواب بد دیدی؟»

«خواب بد می بینم؟... یا...»

«تو خواب نیستی، عزیزم. نگاه کن.»

انگشت هاش را جلو چشم اسفاری تکان داد: «این چند تاست؟»

اسفاری از پنجره به بیرون نظر دوخت. هوا به روشنی می رفت و برف هنوز به آرامی می بارید. سیگار آتش گرفته دست بازجو را گرفت و در پک غلیظ زد. حالش به هم خورد، ولی باز هم پک زد.

بازجو گفت: «مثل دیوانه ها شده ای. خوب مرده. گرفتاری تو همین

است؟ دیروز یک انفجار رخ داد کہ نمی دانم کی دستور اعدام بیست و سه نفر را داد. یکیش این خانم عزیز. لا اقل برای من بسیار عزیز.»

اسفاری باز بہ میگاریک زد: «ساعت چنده؟»

«شش و نیم. خواب می دیدی؟»

«او هم.»

«چه خوابی می دیدی؟ چرا زیر برانکار خوابیده بودی؟»

«نه. من این گوشه... برانکار نبود.»

«نگو نبود.»

«پس من این همه وقت زیر این برانکار خوابیده بودم؟»

«منم نیست. حالا کہ بیداری.»

«عجب شب گرمی! همه اش تشنه بودم.»

«تشنه خون؟»

اسفاری مثل یک توپ شوت شده بود بہ خارج از زمان و مکان. هیچ چیزی برایش معنا نداشت. نہ گذشته‌ای وجود داشت، نہ آینده‌ای، نہ وزنی...

«طبیعت آدمی طوری است کہ می‌گویند خون آدم را آرام می‌کند. آدم

وقتی بہ قبرستان می‌رود یا مرده‌ای می‌بیند بہ خودش می‌آید و احساس خوشی پیش دست می‌دهد. تو این طور نیستی؟»

اسفاری صورتش را در دست‌های فرو برد. دلش آشوب می‌شد. خواست

بیرون برود. اما در اتاق بسته بود. مراسیم بہ گوشه اتاق خیز برداشت و

در کنج اتاق بالا آورد. ہی عق زد و بالا آورد. روده‌هایش بہ هم می‌پیچید.

باز جو گشت: «تو حالت خوش نیست. بیا بنشین.»

دستش را گرفت و او را روی صندلی نشانید. شانہ‌هایش را مالید و

گفت: «تب داری؟ آره، بدجوری تب داری.»

دست بر پیشانی اسفاری گذاشت، بعد مچش را گرفت: «آره... بینم
دیشب چه کردی؟»

«این جا خوابیدم.»

بازجو با دست به جنازه اشاره کرد: «با این؟»

اسفاری به ماریا نگاه کرد؛ مثل گچ سفید بود، و چشم‌ها را بر هم
گذاشته بود. دستش هنوز آویزان بود و خونابه نوک انگشت سیب‌اش
قطره شده بود تا بیفتد.

چک...

انگشت‌های نازک و بلندی که انگشت ظریفی در آن برق می‌زد، حالا
سفید شده بود، لاغر و سفید.

«نه. این گوشه... تنها...» و مات به دیوار مقابلش نگاه کرد.

«زیر برانکار؟»

«برانکار؟... نبود.»

بازجو گفت: «باز می‌گویید نبود!» و لحن جدی گرفت: «چطور نبود؟
من خیلی تعجب کردم دیدم رفته‌ای زیر برانکار خوابیده‌ای.»
اسفاری ساکت ماند.

«شاید برای این که دیشب امتناع کرده‌ای دلت آشوب است؟
می‌خواهی من بروم بیرون، همین حالا هان؟»

«نه.»

بازجو با لحنی اغواگر پرسید: «تا حالا با جسد...؟»

اسفاری حق زد. دلش آشوب شد.

«نه.»

«مرده... بهتر از زنده... چه می‌دانم. می‌خواهی بروم که؟...»

اسفاری باز بالا آورد: «نه... مر... مرا از این جا ببرید...»

کفش و لباسش کثیف شده بود. رنگش به مرده‌ها می‌مانست، با چشم‌های گود افتاده و سرخ، با شانه‌ای خمیده و استخوانی به دنبال بازجو از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانست یک لنگه کفش بیش‌تر به پا ندارد، نمی‌دانست دارد راه می‌رود، نمی‌دانست از کجا آمده که حالا این‌جاست، حتی نمی‌دانست که موهایش جلو چشم‌هایش را گرفته است.

بازجو در راه‌پله‌ها دست‌آسفاری را گرفت که نیتند: «باید چند روزی توی بیمارستان استراحت کنی. بعد صحبت می‌کنیم. تو الآن وضعیت خطرناکی داری.»

حالا دیگر نمی‌توانست سرش را به دیوار بکوبد. زانوهایش خودبخود می‌خمید و سرش مرتباً گیج می‌رفت. دیگر قاشق هم در دستش بند نمی‌شد. مثل مرده متحرک هر جا که می‌خواستند می‌رفت. هرچه می‌گفتند تکرار می‌کرد. و اصلاً یاد زن و بچه‌هایش نمی‌افتاد.



زمانی دراز گذشت.

یک روز دو مأمور شخصی اسفاری را سوار پیکان سفیدی کردند و او را به خانه اش بردند. همان جور که او را آورده بودند بردند. زنش خانه نبود. جلو خانه صبر کردند تا با دو تا دخترهاش آمد. با دو تا نایلون بزرگ از خرید برگشته بود، و بچه‌ها بستنی لیس می‌زدند.

نمی‌شد جلو بچه‌ها اسفاری را تحویلش دهند. یکی از مأمورها پیاده شد و درست موقعی که زن داشت در را باز می‌کرد جلورفت و سلام کرد. و به او فیماند که بچه‌ها را بفرستد توی خانه چون باید مطلب مهمی در ارتباط با اسفاری بشنود.

زن حاج و واج نگاه می‌کرد، و آخر پذیرفت که بچه‌ها را ببرد تو و برگردد.

در تمام مدتی که اسفاری در زندان بود، زنش آن قدر به بیمارستان‌ها و پزشکی قانونی و کلاتری‌ها رجوع کرده بود، تا عاقبت ردش را در اوین پیدا کرده بود.

بیش گفته بودند کار اسفاری بیخ دارد و اگر جان بچه‌هاش را دوست دارد، پی ماجرا را نگیرد. فعلاً بی خیال شود و مراقب بچه‌هاش باشد! همین. هرکس هم پرسید اسفاری کجاست، بگویند رفته سفر، وگرنه به ضررش تمام می‌شود، به قیمت جانش، یا حتی بیش‌تر.

و حالا مرد جلو در خانه منتظر بود که وقتی زن برگشت بیش بگوید اسفاری افتاده بوده توی یک منجلاب سیاسی، و خدا کمکش کرده که زنده است.

برگشت.

و مأمورها اسفاری را از دو طرف گرفته بردند و راهش می‌بردند. شبیه مرض قندی رو به موتی را تحویل زنش دادند که هیچ شباهتی با اسفاری سه سال پیش نداشت؛ سی سال درهم شکسته بود، و قدم‌های کوچک برمی‌داشت، و به رو برو نگاه می‌کرد، به جایی دور و گمشده.

زن اخم‌هاش را کرده بود تو هم، و مبیوت آن صحنه انگار خشک شده بود. آن قدر ایستاد تا بیش نزدیک شدند. بعد زیر بازوش را گرفت و او را به داخل خانه برد، در را پشت سرش بست، روسری‌اش را به یک ضرب از طرف چپ کشید و پرت کرد روی بند.

سکوت بود و راهی دراز تا اتاق کار اسفاری. زن خیس عرق شده بود، و می‌لرزید. همه چیز در سکوت طی می‌شد؛ حتی چهره متعجب بچه‌ها از پشت پنجره که قدم قدم بستنی را لیس می‌زدند تا اسفاری به اتاقش برسد.

زن حتی یک کلمه هم حرف نزد. در سکوت اسفاری را راه می‌برد. وقتی به اتاق کارش رسید، دست برد و کلید را از بالای در برداشت، قفل در را باز کرد، و او را به داخل آن اتاق کوچولو هدایت کرد. بعد لب تخت نشاندش. بعد پرده‌ها را باز کرد.

یک مجسمه گچی اسفاری هم آنجا پشت میز کارش نشسته بود.
مجسمه گچی دقیقاً به اندازه طبیعی اسفاری بود، و داشت چیز
می نوشت.

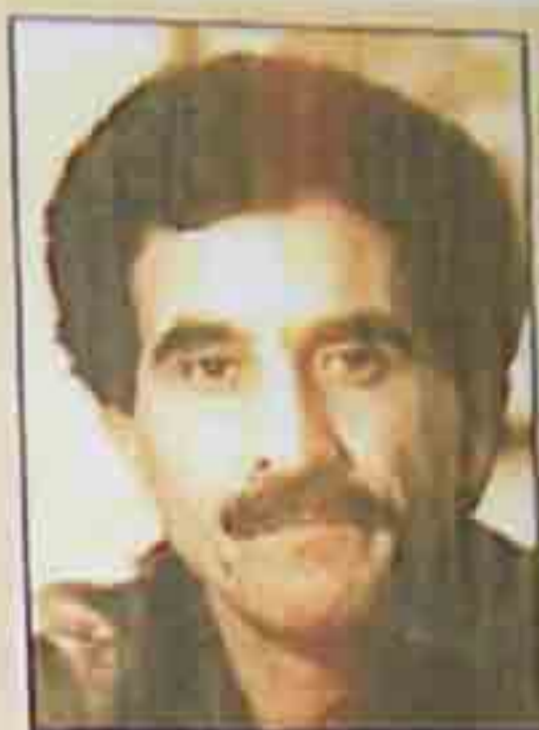
در تمام سه سالی که دستش از صدا و دیدار شوهرش کوتاه شده بود،
دور از چشم دخترهاش، آرام آرام آن مجسمه را ساخته و پشت میز
نشانده بود، روی صندلی خودش. با دستی بر شقیقه و دستی روی
کاغذها.

بعد با همان سکوت به آشپزخانه رفت. یک کاسه سوپ کشید و
برگشت. جلو اسفاری به زانو نشست و حالا دو تا اسفاری داشت؛ یک
قاشق سوپ دهن این می گذاشت، یک قاشق دهن آن.

بعد زد زیر گریه. نمی دانست از شوق گریه می کند یا از درد. فقط قلبش
به پرپر افتاده بود.

پایان

پاییز ۱۳۶۲ تهران



رمان ذوب شده خیالها و خاطره‌های من از فضایی است که در آن
نفس کشیده و زیسته‌ام، داستان نویسنده‌ای که زیر بازجویی و شکنجه
ناچار به قصه‌پردازی شده و آن‌گاه در قصه‌های خودش گم می‌شود.
حاصل کار و تلاش داستانی من در سال‌های جوانی است که می‌بایستی
در همان زمان انتشار می‌یافته، نقد می‌شده، و بر کار و راه ادبی‌ام تأثیر
می‌گذاشته. اما ما آدم‌هایی هستیم که زمان و مکانمان به هم ریخته،
نمی‌دانیم کی چرا کجاییم!

و من نمی‌دانم حالا باید خوشحال باشم یا غمگین که نخستین رمان
من بیست و شش سال دیر به دست خوانندگانش می‌رسد؛ جوان
بیست و شش ساله‌ای که همسرن و سال‌هایش را نمی‌شناسد، و نمی‌داند
کجا باید بایستد؛ کنار متولدین پاییز ۱۳۶۲ یا متولدین پاییز ۱۳۸۸
واقعاً نمی‌دانم، کدام؟